

بِسْمِ اللَّهِ
الرَّحْمَنِ
الرَّحِيمِ

گریه کن سرزمین محبوب من!

زندگی نامہ

عبدالحفیظ منصور

سرشناسه: منصور، عبدالحفیظ، ۱۳۴۳-
عنوان و نام پدیدآور: گریه کن سرزمین محبوب من: زندگی نامه عبدالحفیظ منصور/ عبدالحفیظ منصور.
مشخصات نشر: مشهد: دانیال دامون: ترانه، ۱۴۰۱.
مشخصات ظاهری: ۲۳۶ص: ۱۴/۵×۲۱/۵س.م.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۰۹۱-۱۰-۴-۱
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
عنوان دیگر: زندگی نامه عبدالحفیظ منصور.
موضوع: منصور، عبدالحفیظ، ۱۳۴۳- -- خاطرات
موضوع: افغانستان -- تاریخ -- قرن ۱۴ -- خاطرات
Afghanistan -- History -- 20th century -- Diaries
رده بندی کنگره: DS۳۷۱
رده بندی دیویی: ۹۵۸/۱۰۴۵۰۹۲
شماره کتابشناسی ملی: ۸۸۱۵۲۹۸



انتشارات دانیال دامون

● گریه کن سرزمین محبوب من! ● عبدالحفیظ منصور

○ ناشر همکار: انتشارات ترانه
○ ویرایش و صفحه آرایی: علی جعفری
○ چاپ اول، ۱۴۰۱ ○ شمارگان: ۶۰۰ نسخه ○ قیمت: ۸۰۰۰۰ تومان

○ نشانی ناشر: مشهد، میدان سعدی، پاساژ مهتاب، طبقه همکف
تلفن: ۰۵۱۳۲۲۸۳۱۱۰

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۰۹۱-۱۰-۴-۱ ISBN: 978-600-7091-10-4

فهرست

- پارهٔ نخست ۹
- ۱۱ زمین سرشاخ گاو بود
- ۱۵ قابضان بوی مادر می دهد
- ۱۹ بی بی، بی بی زود کن!
- ۲۸ نامزد بازی
- ۳۱ کلاه بسی از من مهم بود
- پارهٔ دوم ۳۵
- ۳۷ آنگاه که سلطنت مرد
- ۴۲ داوود خان باب کودتا را گشود
- ۵۱ مجاهد غیر محارب
- پارهٔ سوم ۵۷
- ۵۹ اهداف عالی، اما ویرانگر
- ۶۵ گویند به نوروز که امسال نیاید

پارهٔ چهارم ۷۱

۷۳..... عینک لعنتی

۸۱..... فاصله‌ها میان سنگرو دفتر فزونی می‌گرفت

۸۶..... از اختلافات سیاسی تا درگیری‌های نظامی

پارهٔ پنجم ۹۱

۹۳..... چرا اتحاد شوروی فروپاشید؟

۱۰۲..... جلسه‌های لوای باب‌ه جان

۱۰۵..... به یک سیلی چند روی سرخ شده بود

۱۰۶..... قدرت همه را فاسد کرد

پارهٔ ششم ۱۱۳

۱۱۵..... بسیار ساده، پیام مجاهد

۱۲۱..... همسایه‌ها جای بدل کرده بودند

۱۲۷..... سیاست زمین سوخته

۱۳۱..... تیشه بر ریشهٔ دین

پارهٔ هفتم ۱۳۳

۱۳۵..... گریه هم یک دل خوش می‌خواهد

۱۳۹..... سنگر پیام مجاهد

۱۴۲..... دوستان ما به اهمیت قانون پی نمی‌بردند

۱۴۷..... در مدرسهٔ پارلمان

۱۵۳..... استراتژیی یک‌جانبه

۱۵۶..... رفیق ناهمراه؛ عبدالله، قانونی و عطا

۱۵۹..... در کنار خلیج

۱۶۳	پارهٔ هشتم.....
۱۶۵	پوقانه‌های رنگین‌امریکایی.....
۱۶۸	دیموکراسی.....
۱۶۹	اسلام سیاسی!.....
۱۷۰	سکولاریزم.....
۱۷۱	آزادی.....
۱۷۲	خدانشناسی.....
۱۸۳	پارهٔ نهم.....
۱۸۵	راه دشوار میانه‌روی.....
۱۹۷	پارهٔ دهم.....
۱۹۹	۵۸ درس.....
۲۲۷	پارهٔ اخیر.....

پارهٔ نخست

زمین سرشاخ گاو بود

آن روزها، تقویم تاریخ را حوادث طبیعی تعیین می‌کرد. حوادثی مانند زلزله کلان، گاومرگی، سیلاب، خشک‌سالی و یا هم نزاع‌هایی که میان دو قریه یا دو طایفه صورت می‌گرفت، مبدأ محاسبات انگاشته می‌شد. به همین‌گونه روزی که عروسی مادرم بود، به‌گونه بی‌سابقه، ملخ هجوم آورده بود و سال عروسی مادر و پدر در سال ملخ واقع شده است.

سرزدن گیاهان، شگوفه درختان، آوای پرندگان مهاجر، پیام هریکی، از فصلی خبر می‌داد و مردم به‌صورت دقیق از روی این حوادث می‌دانستند که در کدام فصل سال قرار دارند و چه باید بکنند. آمدن خیل مرغابی پس از گذشت چله^۱ صورت می‌گرفت و سردی هوا رو به گرمی می‌نهاد؛ قطار کلنگ‌ها و لک‌لک‌ها با منظره تماشایی‌شان بوی بهار را با خود می‌آورد. با گذشت چهل روز نخست زمستان، گل‌های سفید از زیر برف سر می‌کشیدند که به گل بهمنی موسوم‌اند و هم‌زمان با تحویل سال، لاله‌های خوش‌رنگ با داغ سیاه

۱. چله: چهل روز نخست فصل زمستان.

بردل جلوه‌گری می‌کردند. در ماه ثور کبک‌ها به جفت‌گیری می‌پرداختند و برنوک^۱ صخره‌ها، کبک‌های نر برای جلب جفت خویش به غزل‌سرایی می‌پرداختند. روزها به ساعت‌ها و دقیقه‌ها تجزیه نشده بودند. سه جزء داشتند. پگاه، چاشت و بیگاه. کسی به کمبود وقت قرار نداشت؛ همه کس ساعاتی برای کار، استراحت، دیدن دوستان و اقارب و اختلاط^۲ داشتند.

شمار کتاب‌ها محدود بود. تعداد آن‌ها از چند درجن^۳ بیشتر نبود و بالای تاقچه^۴ و یارف^۵‌ها جا می‌گرفتند. خانه‌های رهایشی^۶ دسته‌بندی نشده بود. در بیشتر موارد در خانه‌های نشیمن، هم تنور می‌افروختند و آشپزی می‌کردند و هم در گوشه آن گوساله شیرخوار و یا بزی، جا خوش کرده بود.

کندوهای غله‌جات در سوی دیگر نشسته بودند و در زیر آن خوابگاه مرغان قرار داشت. کمترین خانه‌ی دارای بدرفت^۷ و حمام بود. زن و مرد در گوشه و کنار قریه قضای حاجت می‌رفتند و به آن «صحراگشت» می‌گفتند. مردمان در چشمه‌ها و یا کنار دریا غسل می‌کردند و زنان در گوشه‌ی از خوابگاه چهارپایان.

آن روزها، زمین روی شاخ گاو بود. آن‌گاه که پشه خود را می‌راند، زمین تکان می‌خورد و زلزله رخ می‌داد. دوردور زمین را کوه قاف احاطه کرده بود که پشت آن دیوو پری زندگی می‌کردند و سعی بنی‌آدم به رفتن آن جا به جایی نرسیده بود.

۱. نوک: فراز، بلندی.

۲. اختلاط: صحبت‌های دوستانه.

۳. درجن: دوازده قلم جنس.

۴. تاقچه: جاهایی در قسمت بالایی دیوار درون خانه برای گذاشتن اسباب خرد و کوچک.

۵. رف: تاقچه که به وسیله گل در خانه‌ها ساخته می‌شود.

۶. رهایشی: مسکونی.

۷. بدرفت: سرویس بهداشتی، توالت.

آفتاب مرد بود و مهتاب زن. مهتاب برای این که از نظر نامحرمان پنهان بماند، شبانه از خانه اش پا برون می نهاد و آفتاب هرروزه کهنه می شد و شبانه در چشمه پاک شست و شومی کرد تا به روز آینده، آماده و سرحال بوده باشد و دنیای ما را روشن سازد.

دعای مادران بسیار درگیر^۱ بود. دختری از دستور مادرش نافرمانی کرده بود، حین رفتن به خانه شوهر، به خاطر دعای بد مادرش با همه لشکریانش سنگ شده و تا امروز به عروس سنگ معروف است و لشکریانش کوه های خرد و بزرگ اطرافش ساخته اند.

هر شغلی با عیبی آمیخته بود و گاهی از سوی بدگویان با تخفیف و طعنه از آن یاد می شد؛ به گونه مثال، دهقان، چوپان، کلال^۲، نجار، آهنگر، سلمان، بقال، جولاء^۳، نداف و امثال آن ها در چشم مردم، حقیر می آمد. اندک احترامی به کارمندان و مأمورین دولت وجود داشت.

بسیاری از کارها دسته بندی شده نبود. زیرا بسیاری از سلمان ها با این که آرایشگر سرو صورت مردم بودند، جراحی های کوچک مانند کشیدن دندان و نشترزدن را نیز بلد بودند. در شماری از مناطق، در عروسی ها عهده دار آشپزی نیز بودند و در محافل عروسی می نواختند و آواز می خواندند.

چندساله پیش نبودم که به سرمازدگی مواجه شدم و به دشواری نفس می کشیدم. خلیفه عبدالقادر را آوردند. پس از آن که نبض مرادید، گفت: زیر شانه چپ وی خله^۴ است، باید نشترزده شود. بر اساس آن تشخیص، عقب

۱. درگیر: قابل اجابت.

۲. کلال: صنعتگری که به وسیله گل ظروف می سازد.

۳. جولاء: بافندگی به وسیله نخ.

۴. خله: نوع بیماری زمستانی.

شانهٔ چپ مرا نشترزد و یک سرشاخ بزا به دهان گرفته و سردیگرش را در محل زخم گذاشت و نفس عمیق کشید تا این که مقداری خون سیاه بیرون شد، سرزخم را بست.

در کودکی پریه بودم؛ بی جهت بارها صورت خود را روی دست‌هایم می‌نهادم و روبه سوی دریا گریه می‌کردم. گریه می‌کردم، بی هیچ دلیل و بهانه‌یی! چون گریه دلیلی نداشت. چند دقیقه در همان حال بودم و بعد فراموشم می‌شد و آرام می‌شدم. وقتی باز یادم می‌آمد که گریه آغاز کرده بودم، دوباره هق هق شروع می‌کردم به گریه کردن. تا هنوز نمی‌دانم این گریه‌ها برای چه بود؟

مردم کفش راحت نداشتند و بسیاری شان با یک دست لباس زندگی خود را پیش می‌بردند، اما از وسایل ارتباطی خوبی برخوردار بودند. پشک^۱ خانگی وقتی به روی خود دست می‌کشید، صاحب خانه باور می‌داشت که این کار خبر از آمدن مهمان می‌دهد؛ لذا انتظار آمدن مهمان را می‌کشید و زمانی که عکه^۲ در نزدیکی خانه‌یی به صدا درمی‌آمد، دلالت به آمدن مسافران خانواده از سفر داشت؛ صاحب خانه با دهان پرخنده در پاسخ آن پرنده می‌گفت:

عکگ خوش خبر! خوش خبر

عکگ در دهنش گل

ویا هم ایستادشدن ساقهٔ چای در پیاله، دلالت بر آمدن مهمان داشت. زنانی که شوهران شان در سفر به سر می‌بردند، در گوشه‌یی به صدای محزون آواز می‌خواندند:

نگار جانم سفر داره خدا جان مسافری چه درد داره خدا جان

۱. پشک: گریه.

۲. عکه: نوعی پرندهٔ سیاه و سفید رنگ.

مسافر چشم تر دارد خدا جان
مسافری عجب دلگرو زار است
اگر شاهزاده باشی، خوار و زار است
هزاران دوشک و قالینچه باشد
به زیر پایکش مانند خار است

قابضان بوی مادر می دهد

پدرم پنج زن به عقد نکاح خویش درآورده بود و مادرم آخرین آن‌ها بود. تنها یکی را از آن میان طلاق داده بود؛ دیگران فوت کرده بودند و پدر ناگزیر به نکاح دیگر روی آورده بود.

از چهار همسر قبلی فرزندی نداشت و اولاد سوخته^۱ بود. وقتی من چشم به دنیا گشودم، صفت بیگم، قابله^۲ قریه، ناف مرا با کارد آشپزخانه برید و نامم را «شاه علم» گذاشت. یکی از اقارب ما به بام بالا شد و تفنگ دوبست پدرم را گرفت و رو به هوا فیر کرد و بدین شیوه اعلان کرد که در خانه معلم حسین پسر به دنیا آمده است. در آن زمان با تولد پسر چنین کاری صورت می‌گرفت و پدر و مادر از سوی خویشاوندان با گفتن «مرد نو مبارک»، مورد نوازش قرار می‌گرفتند؛ اما تولد دختران با سکوت استقبال می‌شد و آن را ریش بین^۲ می‌خواندند.

ملالعل محمد، پسر عمه^۳ پدرم، از تولد من خوشحال می‌شود و می‌پرسد
نامش چیست؟

شاه علم.

ملالعل محمد: شاه علم چندان نامی نیست. من کتاب را می‌بینم.
فردای آن روز با خوش وقتی و سرور می‌آید و می‌گوید: من «عبدالحفیظ» را از
روی قرآن به او برگزیده‌ام و همان مورد تأیید همه قرار گرفت.

۱. اولاد سوخته: بی‌اولاد.

۲. ریش بین: اصطلاحی که به دختر نوزاد گویند.

در همان ساعت‌های اولیه تولد، به جست‌وجوی خرک^۱ می‌افتند. تا آن را پیدا کردند، در بازوی من مالیدند تا ناپاک شود. این حيله‌ی بود که فکر می‌شد با ناپاک شدن کودک، فرشته مرگ به سراغ کودک نمی‌آید و زنده باقی می‌ماند.

مرگ و میر کودکان زیاد بود و ترفندهایی برای زنده نگه داشتن کودکان وجود داشت. یکی این‌که نوزاد را در مسجد می‌گذاشتند و دیگری او را برمی‌داشت و نامش را مسجدی می‌نهادند و بدین‌گونه از خداوند برای کودک عمر دراز می‌خواستند. کسان دیگری از چندین کس، پارچه‌های کوچک می‌گرفتند و از جمع آن برای نوزاد لباس می‌ساختند و باور بر این بود که با این کار عمر کودک طولانی‌تر می‌شود. ترفند دیگری در نام‌گذاری است که همه را با ناله و زاری نام می‌نهادند؛ مانند «الله بوبانی» و یا نام اشیای کم‌ارزشی مانند «کبل^۲»، «چغل^۳»، «سرگین» و امثال آن و بدین شیوه باور بر این بود که فرشته مرگ بر این اشیاء کم‌ارزش توجهی نمی‌دارد و به سراغ آن‌ها نمی‌آید. چون این دسته کسان را در لیست انسان درج نمی‌دارد و در نتیجه زنده و حیات باقی می‌مانند.

زایمان عملیه دشوار بود، مادران از دم مرگ برمی‌گشتند. شماری از خونریزی شدید درمانده می‌شدند؛ در جا می‌افتادند و در گوشه‌ی می‌خزیدند، فشار خون‌شان پایین می‌آمد و دیدشان مختل می‌گردید و گاهی چیزهایی می‌دیدند. به همین خاطر «زچه^۴» را تنها نمی‌گذاشتند و باور بدین بود که از سوی جانداران موذی آسیب می‌بیند.

۱. خرک: حشره کثیف که در جای مرطوب زندگی می‌کند.

۲. کبل: گیاهی هرزه.

۳. چغل: وسیله‌ی است که برای جدا کردن گندم از سنگ و کلوخ استفاده می‌شود.

۴. زچه: زانو، زنی که تازه زایمان کرده است.

مادرم توان خواندن و نوشتن را نداشت، اما دارای هوش سرشار و حافظه نیرومندی بود. قصه‌ها و حکایات وطنی و دینی را یاد داشت و هر وقتی که فرصت می‌کرد، برای من می‌گفت. وقتی از او پرسیدم، چه وقت تولد شده‌ام، گفت: روز دوشنبه، وقت «گل شرشم»!

در قریه ما شرشم در پایان ماه اسد و ابتدای سنبله شگوفه می‌کند. پدر و مادر در مورد من سعی تمام به خرج دادند. از همان آغاز به لاغری سردچار بودم و لاغری، بیماری شمرده می‌شد. از این رو، برای چاق شدنم از هیچ تلاشی دریغ نورزیدند؛ انواع خوراکی‌ها، تعویذ و بردن به زیارت‌ها. داروهای کیمیاوی کم‌یاب بود و در مواردی هم نایاب. طبیبان سنتی با گیاه‌های طبی به مداوای بیماران می‌پرداختند. تنها طبیب قریه برای بیماری‌های معمول، «زمرد» عمه‌ام بود. بارها بر سر من سرب آب کردند و خس چهارراه را دود کردند که شرچشم‌های بد دفع گردد. او می‌گفت: من بودم که سرت را تداوی کردم، ورنه خدا می‌داند چه می‌شدی.

در سه سالگی از فراز یک شرشره^۱ به پایین لغزیدم و سرم به شدت سوراخ شد که جای زخم عمیق آن هنوز هم نمایان است.

می‌گفتم: عمه! چگونه تداوی کردی؟

زمرد: هی بچیم! از نمک ولته دود کرده هیچ دوايي خوب نیست!

- بی‌شک عمه!

در درواور قریه ما، چند زیارت به نام‌های «شاه مردان، حضرت بی‌بی، خواجه فرهاد و سم دلدل» وجود داشت که برای تداوی بیماری‌های شدیدتر

۱. شرشره: آبشار.

و گرفتاری‌هایی مانند رفع قرض داری و یابی کاری، نازایی و نظایر آن‌ها به آن جاها مراجعه صورت می‌گرفت و آخرین چاره هم رفتن به «هوفیان شریف»^۱ به حساب می‌آمد.

انواع بیماری از شمار انگشتان دست بیش نبود. زخم چشم، سحر و جادو، جن‌زدگی، صفرا، و چندتای دیگر. طبیبان سنتی و تعویذنویسان برای انواع و اقسام بیماری‌ها دوا و تعویذ در کیسه داشتند. مردم هم بدان‌ها مراجعه می‌کردند.

وقتی توان راه رفتن پیدا کردم، همراه با مادرم به خانه‌های مامیم در قابضان می‌رفتم. در بازوی دست چپم، بازوبند یاقوت و در بازوی راستم بازوبند اشک‌گرگ^۲ را می‌بست. یقین می‌یافت که جلوسایه و زخم چشم را می‌گیرد. در قابضان، آن حوض‌های پرآب با قطار مرغابی‌ها نمای دل‌انگیزی می‌ساختند که تا امروز ذهنم را بر خود جلب کرده‌اند. بوی گیاه، بوی گندم، همراه با محبت‌های مادر، قابضان را در نظرم بهشت ساخته است و از همین رو برای من قابضان بوی مادر می‌دهد.

پذیرایی‌های گرم ماماها و خاله‌ها و بی‌بی‌ها و بوسه‌های شیرین و مشفقانه آن‌ها، خاطرات جاودانی مرا ساخته‌اند.

هنوز گرم بود جای بوسه‌ها که از آن نهاده مادر مشفق به روی و پا و سرم از رویدادهای مهمی که در سال تولد من در افغانستان به وقوع پیوست، یکی شکافته‌شدن تونل سالنگ است که شمال و جنوب کشور را وصل نمود و رنج سفر را برای مسافران کمتر ساخت و دیگری تصویب قانون اساسی است

۱. هوفیان شریف: نام منطقه‌یی است در مرکز ولایت پروان که در آن زیارتی وجود دارد و مردم بدان ارادت فراوان دارند.

۲. اشک‌گرگ: دندان انیاب‌گرگ.

که براساس آن شاه افغانستان پاره‌یی از صلاحیت‌های خود را به شورای ملی داده و پس از آن، احزاب تأسیس یافت و جراید غیردولتی منتشر شد. در واپسین ربع همان سال حزب دیموکراتیک خلق افغانستان تأسیس گردید.

بی‌بی، بی‌بی زود کن!

سایه زمستانی قسمتی از قریه را تسخیر کرده بود. لحظه به لحظه در حال پیش‌روی بیشتر بود و بادهای نرم اما سوزان بی سرو صدا می‌وزید و به درون آدمی نفوذ می‌کرد. صالح کاکا، از خانه برآمده و آرام به سوی پیتوها می‌رفت. او مردی میان‌قد، چهارشانه و کله‌کته (دارای سر بزرگ) بود. آهسته و آرام گام برمی‌داشت و سرش پایین، با خود حرف می‌زد. صدایش را می‌شنیدم، ولی گپش دانسته نمی‌شد.

پدرم خطاب به او گفت: بای! بخیر؟

صالح کاکا: معلم صاحب سلام علیکم. من می‌گویم همین مردم ما بسیار بی‌غیرت هستند؛ بسیار بی‌همت هستند.

پدرم: چه گپ شده بای؟

صالح کاکا، نضوار دهانش را تف کرد و گفت: به همین مردم چندبار است می‌گویم بریم همین کوه روبه‌رو را هموار کنیم که آفتاب دیرتر بنشیند، مردم گپ مره قبول نمی‌کنند، وگرنه هموارکاری همین غره^۱، یک‌روزه کار است! پدرم: خوب فکر کردی بای! تابستان آینده بخیر.

صالح کاکا روی خود را چرخاند و به راهی که در پیش داشت حرکت کرد. صالح کاکا در کار و بار هیچ‌کس مداخله نمی‌کرد. به خوب و خراب مردم

۱. پیتو: جای آفتاب‌گیر.

۲. غره: قله.

کار نداشت. غرق کار و روزگار خود بود و برای این که امرار معاش نماید، باید هر روز کار می کرد تا پولی کمایی کند و نفقهٔ اهل و عیال خویش را تهیه نماید. در کارش به شدت صادق بود. پهلوان بود و به قدر دو نفر کار می کرد. در اوج کار که دیگران خسته می شدند، گاهی چرخ می زد و با صدای بلند این بیت را می خواند:

من خلاصت می کنم، از چنگ دیوای یارم ای

می میرم در پیش پایت نازنین ای یارم ای
دوا و داکتر را نمی شناخت. غیبت و سخن چینی را بلد نبود. گاهی پنهانی دود می کرد. چندباری که کودکانش به زکام مبتلا شدند، آن ها را در زمستان به دریا غوطه داد. همان بود و همان شد و دیگر از این دست بیماری سراغ آن ها نمی آمد.

در زمستان که شب ها دراز می شود، مادران به کودکانشان افسانه سرایی می کردند و قصه می گفتند و سرشان را گرم می کردند تا زیر صندلی گرم بیایند و به خواب روند. قصه گویی و افسانه سرایی تا میانه های شب به درازا می کشید. هرکسی در حد حافظه و توان ذهنی اش، قصه هایی از شاه پریان، از رستم و سهراب، از کل بچه، از امیر حمزه و حضرت علی، از پیامبران و... به خاطر داشت. امتیاز من این بود که پدرم آواز خوشی داشت و در زمستان ها آثار منظوم پارسی، همچون یوسف و زلیخا، ورقه و گل شاه، شاهنامه فردوسی، سکندرنامه نظامی را می خواند و جمع خویشان و اعضای خانواده به آن گوش می دادند.

بارها سرگذشت حضرت یوسف ما را به گریه می آورد. حاضرین حق هق می گریستند؛ به ویژه آن جا که یوسف را برادرانش به چاه می اندازند. در آغاز سال نوگاهی به صورت دوامدار باران می بارید. خانه ها چکک

می‌کرد و کودکان از این‌که نمی‌توانستند به بیرون بروند و بازی کنند، دلتنگ می‌شدند تا این‌که به مقصد قطع باران، کودکان گرد می‌آمدند و گروه بی‌بی زودک تشکیل می‌دادند. کودکان پیش دروازه‌های خانه می‌رفتند و به صورت یک جایی این سرود را با صدای بلند تکرار می‌کردند:

بی‌بی، بی‌بی زود کن!

دست به کندو کن

سفال^۱ داری رقرق کن

قروت داری تق تق کن

روغن داری جق جق کن

یا بلک^۲، یا بلوط

پرتو^۳ یک شاخ توت

کم نیاری می‌زم، در زیر کاسه‌ات حیف کاسه‌ات می‌شود.

به قدری تکرار می‌کردند که صاحب خانه مقداری آرد یا چوب به آن‌ها می‌داد. وقتی کودکان همهٔ خانه‌ها را می‌رفتند و در یک خانه آن آرد گردآوری را خمیر کرده می‌پختند و با دعا و نیایش آن، نان را صرف می‌کردند و باورها این بود که باران قطع می‌گردد. در واقع، حیلۀ کودکانه برای دفع خستگی و بیرون رفتن از منزل بود.

هیچ منظره بی‌به قدر روزهای بارانی بهار که درختان بادام، زردآلو و شفتالو گل می‌کنند، برای من دل‌انگیز نبوده است، روزهایی که آسمان نرم‌نرم می‌بارد، هوانه گرم است و نه سرد و بوی خوش گل‌ها همه‌جا را معطر می‌سازد؛ زمین

۱. سفال: تخم مرغ.

۲. بلک: نام درختی است کوهی و بی‌میوه.

۳. پرتو: بینداز (فعل امر).

از خواب زمستانی برمی خیزد و انسان‌های قریه و قشلاق کار و تلاش‌شان را از سر می‌گیرند.

مادرم به شدت مواظب من بود، چندین مرتبه بیشتر از پدرم. همین‌که دست چپ و راست خود را شناختم، مرا نصیحت می‌کرد و رهنمایی می‌نمود که این کار را بکن، این کار را نکن. این جا برو، آن جا نرو. وقتی نکته‌های حساس آن نصایح را جمع‌بندی می‌کنم، در چند مورد فشرده می‌شود که برای من حکم منشور زندگی را دارد:

۱ - قرآن بخوان تا سرقیرم قرآن بخوانی.

۲ - نماز بخوان. شخص بی‌نماز را بی‌نور و بی‌برکت می‌شمرد و پیوسته

برای من این بیت را می‌خواند:

روز محشر که جان‌گداز بود اولین پرسش از نماز بود

۳ - سرت برود، دروغ نگو.

۴ - حرام نخور.

۵ - پشت زن و دختر مردم حرف بد نزن.

۶ - در خانه کسی چیزی خوردی، دیدی یا شنیدی در جای دیگر نگو.

با وجود فقر، بیکاری و انواع بیماری، در زندگی مردم شادمانی هم دیده می‌شد.

رقص و موسیقی وجود داشت. چوپان بچه‌ها در کوه‌ها، سنگردی می‌خواندند.

آوازخوان‌های محلی در عروسی‌ها با همدیگر به رقابت می‌پرداختند. قصه‌های

مفصلی را از حفظ می‌خواندند و در پایان به صورت منظم با یکدیگر به سوال

و جواب می‌پرداختند و با اجرای قرصک^۱، نوبت خود را پایان می‌بخشیدند تا

این‌که نوبت به حریف می‌رسید و همین قاعده را دنبال می‌کرد.

۱. قرصک: نوعی از موسیقی رایج در پنجشیر است، که مردان دور هم حلقه می‌زنند و با آهنگ

خاص کف می‌زنند.

در قرصک دسته‌یی از جوانان دور هم حلقه می‌زدند و هم‌نوا کف می‌زدند
و آوازخوان در حالی که دفی به دست می‌داشت، حرکتهای موزون به جا
می‌آورد. در میان حلقه چنین می‌خواند:

ششته^۱ بودم جلوه ره در بام کدی (کردی)

دست کسی برای من پیغام کدی

دسته جمعی: برای مه پیغام کدی

وعده خلاف هستی او دلبرم

دیگره^۲ را بر سرکم شام کدی

دسته جمعی: دیگره بر سرکم شام کدی

دین مه اگر نیایی ده گردنت

شب جمعه می‌آیم با دیدنت

دسته جمعی: شب جمعه می‌آیم با دیدنت

هرکه که عاشق شود عمرش دراز

کبک خرامان کده می‌آیی به ناز

دسته جمعی: خرامان کده می‌آیی به ناز

می‌کشی با تیغ ابرد (ابروت) بار بار

بکن تواز دور قلاج^۳ هاره باز

دسته جمعی: بکن تواز دور قلاج هاره باز

برای خدا این سو بکن یک نظر

۱. ششته: منظور نشسته است.

۲. دیگر: عصر.

۳. قلاج: دست باز.

غیرخودت ندارم یار دیگر

دسته جمعی: غیرخودت یار ندارم دیگر

پیش از رفتن به مسجد و مکتب، ذهن کودکان با افسانه‌ها آشنا می‌شد که

یکی از آن میان این است:

اوسانه بلوسانه

سی مرغک در یک خانه

آش پختم دانه دانه

یک چمچه دادم به دهقان

دهقان به من گندم داد

گندم را بردم به آسیاب

آسیاب به من آرد داد

آرد بردم به نانوا

نانوا به من نان داد

نان ره بردم به ملا

ملا به من کتاب داد

کتاب ره بردم به خدا

خدا به من ثواب داد

در نبود رادیو و تلویزیون، خانه‌ها گرم قصه بودند. هریکی چیزی برای گفتن داشت و در این میان دل کسی تهی نبود.

مجالس علما کمتر میسر می‌افتاد تا از آن‌ها سخن‌های دینی و حکایات تاریخی بشنوند. از این‌رو در بیشتر موارد خود را با قصه‌های عامیانه، گاهی حکایت‌های طنزآمیز و خنده‌آور مشغول می‌کردند. به یکدیگر نیش می‌زدند و کنایه می‌گفتند و با خنده و خرمی، یکدیگر را تا دیدار بعدی ترک می‌کردند.

یکی می‌گفت: فلان کس در بهمان قریه برای بار اول، از کابل با خود بایسکل^۱ آورده بود. برای آن‌که به مادرش نمایش دهد، مادر خود را در لب بام ایستاد کرده به سان ترافیک شهر اشپلاق^۲ هم در دست او نهاده بود. برای این‌که وقتی او بایسکل را از آن گوشهٔ بام سوار می‌شود، حین رسیدن به این سوی بام، مادر باید اشپلاق بزند تا ایستاد شود. بایسکل سوار در آن بام‌های کوچک رکاب می‌زند و در لب بام تا مادر اشپلاق بزند، از بام به زیر پرت می‌شود و از چند جا دست و پایش می‌شکند.

دیگری در پاسخ آن می‌گفت: فراموش کردی، فلان نفر شما برای آن‌که زودتر از کوه به قریه برسد، برگ‌های چکری^۳ را در دست‌های خود گرفته و از فراز صخره پایین خیز زده بود و فکر می‌کرد که مانند عقاب می‌تواند به پرواز درآید و فاصلهٔ چند ساعته را در چند دقیقه بپیماید؛ ولی با آن کار، تنها پارچه‌های بدنش را یافتند و بس.

یکی دیگر حکایت می‌داشت: در فلان قریه که می‌شناسی، یک نفر در ماه رمضان بسیار تشنه می‌شود و طاقتش طاق می‌گردد. چاره‌یی می‌سنجد و آن این‌که گلیمی به سر می‌کند و چهار دست و پا سوی جوی آب حرکت می‌کند و شکم سیراب می‌نوشد. وقتی از او پرسیدند که چرا به چنین کاری دست زده است، می‌گوید: برای آن‌که خداوند مگر با گاو او را یک سان بیندارد و در زمرهٔ گناه‌کاران نشمارد.

در جریان این قصه‌ها، جانب مقابل تحریک می‌شد و جلوه‌حرف‌های مقابل را می‌بست و صدا می‌زد: او نادیده! پسر کاکایت در سرشتر سوار شده

۱. بایسکل: دوچرخه.

۲. اشپلاق: سوت.

۳. چکری: گیاه کوهی که در موسم بهار سر می‌زند، نوع بهتر آن را رواش گویند.

بود. وقتی شتر از جا برخاست، چنان ترسیده بود که دم از دست و پایش خارج شده بود، صدا می‌زد به حازم خان سلام من را بگویند که عثمان به آسمان رفت!

هر قصه با خنده حاضرین بدرقه می‌شد و دقایقی سکوت حاکم می‌گردید. سپس هر حریف برای گفتن جواب آماده می‌شد. در هر قریه، یکی، دو تا قصه‌گوی طنزپرداز پیدا می‌شد که در مقابله با حریفان می‌پرداخت و هر کسی که قصه نیش‌دار تر به یاد می‌داشت، حواله حریف می‌کرد و پیروز میدان شناخته می‌شد.

یکی از قصه‌گویان چنین حکایت داشت: چند سال قبل در موسم بهار که فصل گل و گیاه است، طبیعی از سگ‌های جبل السراج غرض گردآوری گیاه‌های طبی به فلان قریه آمده بود. از قضای روزگار حین عبور از پل کم‌بر آن جا به دریا افتاد و غرق شد. در همان روزها بانویی از همان قریه نیز از همان پل لغزید و دست آب شد. اقارب آن بانو در دو سوی دریای خروشان پنجشیر به جست‌وجوی جسد قدم به قدم سنگ به سنگ، چهارچشم می‌پالیدند، تا این‌که در آن سوی دریا به جسدی دست یافتند که به سان زنان موی‌های دراز داشت. پسر بانوی غرق شده به جسد نزدیک شد و جسد را پشت و پهلو داد. توأم با شک و امید خطاب به برادرش در آن سوی دریا صدا زد:

اووو کرام‌الدین!

اووو کرام‌الدین!

غرش دریا مانع آن بود که در یکی دو صدا، آواز در آن سوشنیده شود. تا

این‌که کرام‌الدین جواب داد: چه می‌گویی؟ او بچه!

غلام‌الدین: می‌گویم مادرم خایه داشت یا نه؟

کرام‌الدین: چه گفتی؟

غلام‌الدین: می‌گویم مادرم خایه داشت نی‌ی! در دو سوی دریا هرکسی که به پالیدن آمده بود، از خنده به زمین غلتیده بودند.

کارنامه اشخاص در بسیاری موارد به فرد تعلق نمی‌گرفت. بلکه همه یک قوم و یا اهالی یک قریه، به خاطرکاری به باد انتقاد گرفته می‌شدند و یا هم مورد تشویق و آفرین قرار می‌گرفتند. کسی به جای گندم در زمین خود آرد پاشیده بود تا به جای گندم آرد سبز کند و دیگر رنج آسیا رفتن را نداشته باشد. از این بابت همه باشندگان آن قریه به باد تمسخر گرفته می‌شدند و یا هم در جایی دیگر بزغاله سرش را به شیرزنه درون کرده بود و دیگر سرش بیرون نمی‌شد و سعی اعضای خانواده برای کشیدن سر بزغاله از شیرزنه به ثمر ننشست و چاره در آن دیدند که عقلک قریه را طلب کنند تا مشکل را حل نماید. عقلک آمد و علی الفور دستوداد تا بزغاله را ذبح کنند و سپس برای بیرون کردن سر بزغاله شیرزنه را هم شکستند!

یکی هم نقل می‌کرد: فلان کس به طلب الاغ همسایه اش رفته بود. صاحب الاغ بهانه آورد که الاغش به چراگاه رفته و در خانه نیست. در این جریان الاغ عرعر می‌زند و از حضور خود خبر می‌دهد. وی می‌گوید: شما می‌گویید الاغ در خانه نیست؛ اما صدایش همه جا را پر کرده است.

مالک الاغ با خون سردی پاسخ می‌دهد. چه آدم کم عقلی هستی. حرف مرا قبول نداری، صدای خورا باور داری!

از سرگرمی‌های دل‌انگیز کودکان یکی این بود که شماری از کودکان (دختر و پسر) در باغچه‌یی گرد هم می‌آمدند. دست‌ها را به هم گره کرده زنجیر حلقوی می‌ساختند و سپس چرخ‌زنان می‌خواندند. این بازی کودکانه در فصل خزان که برگ‌های درختان یکی یکی با رنگ‌های زرد، نارنجی به زمین می‌آمدند، اجرا می‌شد.

قوقو بربگ چنار
دختر ششته قطار
می خورند دانه انار
کاشکی کفتر می بودم
در هوا پرمی زدم
کاشکی ماهی می بودم
در همودریای کلان
آب زمزم می خوردم
شیرگفت الله الله
من گفتم درد و بلا

نامزد بازی

مراسم عروسی با دف و کف زدن زنان و دختران برگزار می شد. این مراسم فرصتی بود که زنان و دختران قریه خود را بیارایند و ساعت هایی را به خوشی و سرور سپری کنند.

در چنین ایامی، پسران و دختران بادقت، از هر فرصتی استفاده می کردند تا همسران آینده شان را انتخاب کنند. زیرچشمی به همدیگر نگاه می انداختند و با لبخند پی کار خود می رفتند. چه بسا که اثر آن نگاه های کوتاه تا سال ها باقی می ماند و یا سبب وصلت میان آن دو می گردید.

چندتا از سرودهایی که از آن ایام در خاطرمان مانده، از این قرار است:

دو تا دختر ده همی راه جوهره می ره انارش گم شده پالیده می ره
انارش گم شده یارش گرفته ز دست یار خود نالیده می ره

لب دریای پنجشیر ششتم شد همان یاری که داشتم دشمنم شد
همان یاری که داشتم جان برابر کمر بسته به قصد کشتم شد

درختان سایه داره ما نداریم جوان‌ها خانه داره ما نداریم
جوان‌ها خانه داره خنده داره ما که خانه نداریم، گریه داریم
عروسی، با خواستگاری از سوی خانواده پسر آغاز می‌گردد و در صورت
قبولی، کار به مراسم شیرینی خوری و سپس عروسی می‌انجامد. دختران
به صورت عموم صلاحیت و اختیار انتخاب همسرشان را نداشتند و این
پدران و برادران بودند که در مورد دختران تصمیم می‌گرفتند. به ندرت کسانی
در این میان بودند که خودشان انتخاب می‌کردند. یا به زور دختری را به خانه
خود می‌آورد و یا دختری دل به دریا زده و به خانه همسر آینده‌اش می‌رفت که
این را شنگیری^۱ می‌خواندند.

شنگیری در اغلب موارد با خصومت همراه بود و سال‌ها این دشمنی دوام
می‌یافت و چه بسا که از دو جانب در این میان کسانی قربانی می‌شدند.
اما در میان زنان، زن خوب آن است که با لشکرو با دود و تفنگ آورده
شود. تعدادی در مراسم عقد نکاح او شرکت ورزند. در حالی که سوار بر اسب
است، از جانب لشکریان تا خانه شوهر بدرقه گردد و در هر چند قدمی نعره‌های
چاریار^۲، یا چاریار سرداده شود.

دختران چیزکی بیشتر از مال و متاع ارزش داشتند. در خانه شوهر، در
بسیاری از موارد، فرمان بردار خشو، خسرو شوهر بودند. حرف‌های سخت و
درشت و گاهی لت و کوب از سوی شوهر را تحمل می‌داشتند و لب به اعتراض

۱. شنگیری: ازدواج بدون خواستگاری و برپایی عروسی سنتی عقد نکاح.

۲. چاریار: مراد چهار یار خلیفه مسلمان‌ها است.

نمی‌گشودند؛ اما برعکس، زن خوب برای دوستان و خویشاوندان می‌باید اوضاع را عادی و نورمال جلوه می‌داد و به مصداق «سرشکسته زیرتاقین»^۱ و دست شکسته زیر آستین» عمل می‌داشتند.

دختران پدرکرده آن‌هایی بودند که در روز عروسی با اشک و گریه خانه پدر را ترک می‌کرد. اما دوره نامزدی، دوره حساسی بود که عروس و داماد، دزدانه یکدیگر خود را می‌دیدند و چند سخن شیرین و چند لبخند تحویل یکدیگر می‌کردند و این کار در نهایت پنهان کاری صورت می‌گرفت و افشای آن تهدیدهای خطرآفرین را با خود همراه داشت.

در این میان زنان محدودی هم بودند که در خانه شوهرشان از همان ابتدا دست باز و صلاحیت امرونی را دارا بودند. مردان چنین خانواده‌ها را زن ذلیل می‌گفتند. بدین معنا که از همسرشان ترس دارند. پدر من هم از همین دسته بود و اقارب ما پدرم را بی صلاحیت در امور خانه می‌دانستند.

گزارش‌های مستندی هم وجود دارد که خانواده‌هایی هم بودند که زنان تنومند و قوی‌هیكل شوهرانشان را هرازگاهی زیر مشتم و لگد می‌انداختند و گاهی هم در درز کاندو می‌نهادند. با بچه دار شدن زنان به صلاحیت‌شان افزوده می‌شد. در منطقه ما، مادرکلان‌ها فرمان‌دهی خانواده‌ها را به دوش داشتند و کدبانو لقب داشتند و مردان به مثابه خدمتکاران آن‌ها عمل می‌داشتند.

از نمونه‌های جالب، حکایت زنی است که شوهرش از شر او به ستوه آمده بود و در جمع مردم طلاق او را به تکرار اعلام می‌داشت، ولی خانمش در جواب می‌گفت: هی هی به دهن قچل^۲ تو من طلاق می‌شوم؟

غذاهای معمولی در پنجشیرانگشت شمار بود که شامل: شیر ماست،

۱. تاقین: کلاهی که زنان می‌پوشیدند، عرقچین هم خوانده می‌شد.

۲. قچل: در اصل همان کچل است، به معنی بدشکل و بدقیافه.

قروتی، قوتخی، پیاه، سبزی، انواع اماچ (به زبان امروزی سوپ)، شوربا، برنج، کچری، کاجی، پیتی و... می شد.

کلاه بسی از من مهم بود

شش ساله بودم که در مکتب شامل شدم. کودکی لاغر، باریک اندام، رنگ پریده و کم جثه بودم. پدر و مادر مرا به دریشی سیاه رنگ، کلاه قره قل و ساعت دستی ملبس کردند و به مکتب فرستادند. در آن سن و سال دریشی آن چنان معمول نبود. از ساعت و کلاه قره قل که بگذریم، که شمار محدودی از استادان با آن آراسته بودند، وقتی از مکتب تا خانه رفت و آمد می کردم، همه نگاه ها به من دوخته می شد. شماری با تعجب و عده یی با تمسخر به من نگاه می کردند. در واقع از من کاریکاتور ساخته بودند. بدین صورت محبت بیش از اندازه به جای آن که راحتی به دست دهد، اسباب زحمت شده بود.

نمی دانم روی چه انگیزه یی به رفتن مکتب علاقه داشتم و غیر حاضری نداشتم؛ ولی درس ها را نمی فهمیدم و از تنبل های صنف بودم و هرچند روزی از سوی استاد غلام جیلانی خان کوهستانی چوب می خوردم و به فغان می آمدم. تا این که گپ به کف پای کشید. استاد جیلانی خان، اول بسیار محترمانه قره قل مرا را گرفت و بسیار محترمانه به روی میز نهاد و سپس پاهای مرا دو شاگرد بلند گرفتند و استاد با چوب های تر مرا هدایت کرد و آن روز در میان اشک و درد دانستم که بهای کلاه قره قلی بسی بیشتر از من بوده است!

در صنف دوم و سوم دریشی را پس کردم و هرگز نپوشیدم. در این سال ها، اندکی به درس ها آشنا بودم، اما از آن جایی که پوشیدن دریشی در مکاتب سخت گیری بود، از این بابت لت می خوردم.

پس از صنف چهارم در شمار شاگردان درس خوان شمرده شدم و روز به روز

وضعیت بهتر شد؛ ولی مشکل دیگری پیش آمد که در آغاز آن را نمی دانستم. به دلیل نزدیک بین بودن چشم هایم، بسیاری از اشکال هندسی و حساب را که استادان روی تخته می نوشتند، نمی دیدم و با اتکا به حافظه ام عمل می کردم و این کمبود را در صنف با شوخی های بی معنا جبران می کردم و من فکر می کردم که دنیا همین گونه است و باید تحمل کرد.

نمی دانم چه کسی متوجه شد که این نقیصه چاره یی دارد. در صنف هشتم بودم که پدرم مرا به کابل آورد و در بیمارستان نور که مخصوص چشم بود، به سفارش دکتر شریفی عینک گرفتم و دنیا برای من عوض شد. گاهی هنرمندان سخن از تولد دوم خود می رانند. برای من عینک گرفتن تولد دومم است. به گونه یی که دنیایم دگرگون شد و رفتار شخصی ام شکل دیگری پیدا کرد.

ساعت خود را با دریشی کنار گذاشته بودم. تنها در خانه ما پدرم ساعت دستی داشت و دیگران از روی سایه و آفتاب کار خود را انجام می دادند. به گونه مثال، وقتی یک متر سایه به دیوار خانه ما، نزدیک می شد، برابر به رفتن مکتب بود و باید آماده می شدم و سراز راه می گرفتم. اوقات شب از روی ستاره ها شناخته می شد که چه قدری از شب سپری شده و چه پاسی از شب مانده است. در ماه رمضان آن هایی که خروس داشتند، خروس را در کنار منزل زیر کجاوه قرار می دادند و به آواز آن سحری برمی خاستند و دیگران از روی موقعیت ستاره پروین، هفت برادران گز و ترازو عمل می کردند.

پنجشیرزادگاه من، از رهگذر اداری دارای یک حاکم و دو علاقه داری بود که به ولایت پروان تعلق می پذیرفت. حکومت در ساحه محدودی فعالیت می کرد و بیشتر موارد از جانب موی سفیدان و علما و ملک ها حل و فصل می شد.

امنیت حاکم بود، به صورت نادر دزدی رخ می داد و حکومت تا جایی که می توانست، متخلفین را تعقیب و سرزنش می کرد. یک عسکر بدون سلاح به قریه ها دور می رفت و اشخاص مورد نظر را به حکومتی می آورد و برای این کار خود از ۱۰ تا ۲۰ افغانی به عنوان محصلی هم دریافت می کرد.

سالانه محمد ظاهر شاه یک بار به پنجشیر غرض شکار آهو می آمد و شخصی به نام «محمد رحیم خان» که برادر رضاعی شاه بود، از پادشاه پذیرایی به عمل می آورد، موی سپیدان قصه می کردند، شمار زیادی از کمانداران آهوان را در محاصره می گرفتند و به سمتی سوق می دادند که محمد ظاهر در آن جا در کمین می بود و این گونه شاه به شکار می پرداخت و شادان و خرم با چند جسد بی جان آهو به کابل برمی گشت.

در پنجشیر یک باب مکتب ابتداییه دخترانه تا صنف چهار وجود داشت. وقتی شامل دورهٔ ثانوی شدیم، دوتا دختر فرزندان ضابط فرهاد به نام های فوزیه و فهیمه شامل صنف ما شدند. این کاری بود که در پنجشیر سابقه نداشت. این دختران باید از خانه تا مکتب از میان بازار و مردان می گذشتند و ده ها چشم را به خود جلب می کرد. گاهی هم دو خواهر دیگر خود را نیز با خود می آوردند.

فوزیه و فهیمه هم در درس ها ممتاز بودند و هم رفتار و برخورد عالی داشتند؛ اما پدرش از سوی خاص و عام زیرگبار ملامت قرار داشت و به شدیدترین الفاظ مورد نکوهش قرار می گرفت.

از ابتکارات دیگر ضابط فرهاد این بود که وقتی خواستگاری برای دخترش می آمد، قصه را به عقب نمی انداخت. در میان جلسه دختر خود را می خواست. به دخترانش این اجازه را داده بود تا آزادانه اظهار نظر کنند. پیشنهاد خواستگار را تأیید یا رد نمایند. این اقدام ضابط فرهاد برخلاف عرف

و عنعنات پدرسالارانه بود و او را به ملامت می انداخت و در معرض حرف های زشت و درشت قرار می داد. اما من می گویم خداوند ایشان را غریق رحمت کند. شخص منور، جسور و دوراندیش بود و دست کم نیم قرن از دیگران در این موارد پیش تر عمل کرد.

سال ها یکنواخت می گذشت. ولی آرزوهایی در درون من شکل می گرفت. در صنف های ۸ و ۹ در آرزوی آن افتادم تا در آینده طب بخوانم و داکتر شوم. از این رو، تخلص خود را درمان نهادم. چون میان داکتر و درمان پیوند محکمی می دیدم.

از سویی متوجه شدم که همه چیز را دیگران برایم ساخته اند. پدر، مادر، دین، زبان، تاریخ، جغرافیای زندگی؛ و خود در گزینش هیچ کدام دخالتی نداشتیم؛ با وجود غیرانتخابی بودن، ولی همه چیز مطلوب بودند. سال ها بعد وقتی ذهنم به مباحث جبر و اختیار کشانده شد، این مسئله را به گونه زیرنوشتیم:

مادرم را پس از تولد شناختم؛

زبانم را به ارث برده ام؛

تاریخ و جغرافیای زندگی ام، به دست تقدیر تعیین شده است؛

فزیک هستی ام را مقدر ساخته اند؛

به زیستن محکوم هستم؛

از پایان ماجرا هم نمی دانم؛

پس آزادی چه معنی دارد؟

پارهٔ دوم

آنگاه که سلطنت مرد

کودتای داوود خان زمانی به وقوع پیوست که من سخت شیفتهٔ رادیو بودم. روزها در کنار رادیوی فلپس پدری ام می خوابیدم و به نشرات آن گوش می دادم. دلم در اشتیاق آن می سوخت که آدمک های کوچک درون رادیورا دریاورم و با دست لمس شان کنم و از گویایی و دانایی آن ها آگاه شوم. با کودتای داوود خان، دوتن از هموطنان ما به مناصبی دست یافتند؛ عبدالحمید محتاط وزیر مخابرات و اکبر مقصودی قوماندان مدافعهٔ هوایی. راستش، پدرم از این تحول چندان دل خوش نبود. نمی دانم به چه دلیل نظام شاهی را نسبت به نظام جمهوری ترجیح می داد و با همسالان خود در این باره صحبت می کرد و من دست زیر الاشه^۱ به آن سخنان گوش می دادم.

پدرم نظام جمهوری را با سیستم حاکم بر اتحاد شوروی به اشتباه می گرفت. از «محبت خان» یکی از بستگانش، می گفت که در جنگ بخارا به حمایت از امیر سید عالم خان بدان جا رفته بود و پس از جراحت، اسیر روس ها شده بود.

۱ الاشه: چانه، فک.

پدرم فکرمی کرد که نظام جمهوری یعنی بلشویک شدن و سرانجام ضمیمه شدن به مسکو. امان‌الله خان یک قطعهٔ عسکری را به پشتیبانی از شاه بخارا در برابر روس‌ها اعزام داشته بود که در آن میان «محبت خان» نیز شامل بود.

در آن سالیان، مزد کارگر روزانه ۲۵ تا ۳۰ افغانی و بهای یک سیرگندم ۴۰ افغانی بود. محدود کسان غرض تحصیل علوم دینی به پاکستان و شماری از جوانان غرض کارگری به ایران می‌رفتند و پس از مدتی با توشک اسفنجی، شال پشمی، کسانی هم از آن میان با ساعت سیکوی جاپانی و تایپ ریکاردرا^۱ به خانه برمی‌گشتند و به زندگی ایستاده‌شان، اندک حرکتی می‌دادند. هنوز در کثیری از قریه جات پنجشیر دو وعده غذا صرف می‌کردند. چای صبح مال ثروتمندان بود. همهٔ اعضای خانواده به شمول کودک و کهن سال دور یک کاسهٔ کلان جمع می‌شدند و هرکسی از آن لقمه‌یی برمی‌داشت. سال‌ها به درازا کشید که چای صبح جا باز کرد و وارد خانهٔ همگان شد.

مردم از روغن‌های حیوانی استفاده می‌بردند و تازه روغن نباتی به نام «شاه‌پسند» وارد بازار شده بود و در میان مردم در مورد آن آگرو مگرهای زیادی بود و من هم زیرتأثیر آن سخنان سال‌ها لب به روغن نباتی نذدم. خانه‌ها به وسیلهٔ هریکین روشن می‌شد. انگشت شمار کسانی لامپ (لمپه) داشتند و خانواده‌یی که دارای «گیس» می‌بود، یک سروگردن از دیگران بلندتر خودنمایی می‌کرد. مردم به وسیلهٔ چوب و مواد فضلهٔ حیوانی پخت و پز می‌کردند و به وسیلهٔ آن‌ها خانه‌شان را گرم می‌داشتند. اشتوب ساخت سویدن یک وسیلهٔ بسیار ویژه و معجزه‌آسا پنداشته می‌شد و به سرعت در گوشه و کنار افغانستان راه باز کرد و پاره‌یی از مشکلات زنان خانه را در امر پخت و پز حل نمود.

۱. تایپ ریکارد؛ ضبط صوت.

یکی از دوستان حکایت می‌کند، وقتی پدرکلانش ملا عبدالله، حاکم پنجشیر را دعوت کرده بود، پس از ضیافت چاشت، برای آن‌که خیال حاکم دگرگون شود و لحظاتی خوش وقت گردد، چند جوان را فرستاده بود تا از بلندی‌های کوه سنگ لول کنند و حاکم با دیدن آن صحنه راضی شود. در واقع می‌شود آن کار را یکی از اسباب سرور و شادمانی زمانه قلمداد کرد. گوگرد اندک بود و مردم با سنگ چقماق آتش می‌افروختند و همسایه‌ها، آن آتش را با برگ، کمال، کاه و یا اشیای مناسب دیگر به منازل‌شان انتقال می‌دادند.

خانه ما در کنار جاده عمومی و بالنسبه در ابتدای پنجشیر موقعیت داشت. از آن جا نظاره می‌کردم که روزانه دو عراده بس، مسافران را به کابل انتقال می‌داد و دوباره کسانی را به پنجشیر برمی‌گرداند. موتر در آن ایام «جنازه روان» خوانده می‌شد و کسانی که به کابل سفر می‌داشتند، از چند روز قبل آمادگی می‌گرفتند و اقارب خویش را از آن سفر آگاه می‌ساختند. کارهای درون قریه به وسیله الاغ صورت می‌گرفت و بدین صورت در قریه کوچک ما چهار تا پنج رأس الاغ وجود داشت.

بیشتر پنجشیری‌ها در کابل به عنوان کارگر ساده فعالیت می‌کردند و در بخش‌های مختلف سرگرم بودند و از آن طریق لقمه نانی به دست می‌آوردند. در این میان، کسانی به چوب شکنی می‌پرداختند. آن‌هایی که تبر می‌زدند، روزانه ده افغانی حق الزحمه دریافت می‌کردند و کسانی که در نقش «این جا و آن جا بزن» عمل می‌داشتند، پانزده افغانی معاش به دست می‌آوردند.

باورهای نحس وجود داشت؛ به‌گونه نمونه، آواز شغال شگون بد داشت و مردم سعی می‌داشتند تا شغال را از قریه دور نگه‌دارند و یا این‌که وقتی مرغی ناهنگام بانگ سر می‌داد، خانواده‌های جدی آن را سر می‌بریدند و خانواده‌های

زیرک زیردمش روغن زرد^۱ می مالیدند و معتقد بودند که کونش خشک شده است.

کودتای داوود خان برای حیات وحش نیز زیان بار تمام شد. زیرا پس از آن، تفنگ‌های شکاری مدرن وارد افغانستان گردید و شکارچیان به قتل عام پرنده‌های وحشی و حیوانات وحشی پرداختند و دیگر آن مناظر پرواز پرنده‌ها در آسمان افغانستان روز تا روز به کاستی گرایید.

نشرات امتحانی تلویزیون در کابل در عهد داوود خان آغاز شد. خانواده‌های سنتی از دیدن آن ابا می‌ورزیدند و چه بسا تماشای تلویزیون را گناه می‌پنداشتند. وقتی مادرم در آن زمان به کابل رفت، به روایت اقارب ما، چادرش را بر رخ کشید تا مردان نامحرم تلویزیون، او را نبینند.

مردم که تا آن زمان به آوازخوان‌های افغانستان که صدایشان از طریق رادیو بلند می‌شد، آشنا بودند، تایپ‌ریکارد، آوازهایی از گوشه و کنار افغانستان و حتی ایران مانند گوگوش، هاید، حمیرا، مهستی و... را نیز با خود آورد و کوی و بازار را پر کرد. یکی از متمولین در عروسی پسرش آوازخوانی را از کابل فراخوانده بود و مراسمی بدین مناسبت برپا داشته بود. عالمان مذهبی، چوب و سنگ برداشتند و آن مراسم شادی را به ماتم بدل کردند. ولی تایپ‌ریکارد در چیزی بود که می‌شد از آن هم قرائت قرآن و نعت پیامبر را شنید و هم بیت‌های بیلتون و حمیدالله چاریکاری را. پنجشیری‌ها از تعصب قومی ویژه‌ی برخوردارند و در بسیاری موارد خود را نسبت به دیگران برتری دانند؛ حتی در آوازخوانی. از این رو، میا احمدآقا و عبدالمجید پنجشیری جایگاه خاصی در میان آن‌ها دارد. با شنیدن آواز آن‌ها به وجد می‌آیند و سرتکان می‌دهند و کیف می‌کنند. وقتی میا احمدآقا با ربابش می‌خواند:

۱. روغن زرد: مسکه.

آوازم خسته شده، دلم شکسته شده
چند روز شده ندیدیم، شکارم بسته شده
یار جان زاری، زاری، روی قرآن داری
در سرت عاشق شدم، خبر داری نداری
شراب جان میده، میده
گلاب جان ریزه ریزه

صوفی مجید از هم نشینان حیدری وجودی بود و از آن طریق با صوفی
غلام‌نبی عشق‌ری شناخت و رفت و آمدی داشتند؛ لذا در بیشتر موارد از آن
شاعر شعر می‌گرفت و زمزمه می‌کرد:
همسر سرو قدت فی در نیستان نشکند ساغر عمرت ز گردش‌های دوران نشکند
لاله‌رویم راهوای سیرگلشن در سراسر ای صبا هوش کن که آن زلف پریشان نشکند
نسبت هر گل که با رخسار ز بیبایت رسد تاقیامت رنگ آن گل در گچ‌دولان نشکند
از جفا و جورشان خیلی کمایی دیده‌ام تا ابد بازار جور نازنینان نشکند
جوانان آهسته‌آهسته از لباس‌های سنتی فاصله می‌گرفتند. آن‌هایی
که توانی داشتند، شلوار پاچه‌گشاد می‌پوشیدند و از لباس‌های سنتی،
آهسته‌آهسته دور می‌شدند. آن‌هایی که هوای ستنگی^۱ در سرداشتند، بروت
درشت و شقیقه‌های تبرزینی و دامن‌های چهارکنج داشتند و خود را به عنوان
بدمعاش معرفی می‌کردند، با بوکس پنجه و چاقوی پنج‌تکه ساخت چاریکار
خود را مجهز می‌کردند.

تحول اجتماعی برق‌آسا صورت نمی‌بندد و همه جا را ناگهانی زیر سیطره
در نمی‌آورد؛ بلکه با آهستگی کوچه‌پس‌کوچه‌ها را درمی‌نوردد و خانه‌ها را

۱. ستنگ: کله‌شق، کاکه.

دق الباب می‌کند. در همین وضعیت، پدرم در یک زمستان، کفتر خانگی را به گمان کفتر صحرائی به کمان زد و یک بالش شکسته شد. وقتی به زمین افتاد و پدرم دانست که کفتر خانگی است، در خانه ما ماتمی برپا شد. مادر، پدر، خواهران همه از ترس می‌لرزیدند که گناه بزرگی را مرتکب شده‌اند و خداوند از آن‌ها سخت انتقام می‌گیرد. برای چندین روز مادر و پدر خود را مؤظف ساختند تا کفتر را مداوا نمایند که کردند و بعد از مدتی بالش خوب شد و به پرواز درآمد و آن روز برای ما روز عید بود و یا در همان سال‌ها، وقتی حیوانی ادرارش بند می‌آمد، آن را در ویرانه‌یی می‌بردند و باور برآن بود که در آن جا قبر شهیدی است و کسی به ناحق کشته شده و در آن جا دفن گردیده است. هفت بار دور آن می‌چرخاندند و بیماری حیوان رفع می‌گردید.

داوود خان باب کودتا را گشود

شاید داوود خان از این‌که بدون خون‌ریزی قدرت سیاسی را در افغانستان تصاحب کرده بود، به خود می‌بالید؛ اما شاید هرگز فکر نمی‌کرد که گشودن باب کودتا روزی پایه‌های قدرت خودش را نیز خواهد شکستاند. در تابستان ۱۳۵۴ ه. خ، شماری از جوانان منسوب به نهضت اسلامی افغانستان، قیامی را در چند ولایت افغانستان از جمله در پنجشیر به راه انداختند و زمام امور را برای ساعاتی در اختیار خویش درآوردند. حرف و حدیث‌هایی در مورد انگیزه این قیام گفته شده است؛ اما تا هنوز برای من یک معماست. قدرت دولتی در کابل و قیام در پنجشیر؟ این حرکت، قبل از آن‌که به وسیله نیروهای دولتی سرکوب گردد، توسط مردم محل مهار شد.

زمان خرمن‌گندم‌ها بود. خرمن خود را آماده کرده بودیم. صوفی محمدکریم با عجله از سوی بازار قابضان به قریه آمد. پدرم از وی پرسید: محمدکریم! چه گپ است؟

محمد کریم: والله بیادر (برادر)، اصل گپ به من هم معلوم نیست. همین قدر که زندانی‌ها آزاد شده‌اند، عسکرها به جایشان بندی شده، بانک دولت پرانده شده... هرچه می‌کنی، زودتر خرمن را بردار، برو به خانه!

ساعت ۱۱ قبل از ظهر، قیام‌کننده‌ها، هریکی به سویی متواری شدند و مردم محل با کارد و چوب و تفنگ‌های شکاری به تعقیب آن‌ها پرداختند. شیرمحمد، جوانی از اندراب، در دامنهٔ کوه زخمی شد و مردم جسد او را کش کرده، به پایین آوردند تا جان داد. حفیظ‌الله افضلی، جوانی از هرات، در منطقهٔ لغانهٔ بازارک زخمی شد و آب می‌طلبید. به جای آب، خاک در دهانش پر کردند. انجنیر شفیق‌الله در پیاوشت توسط اقارب خودش دستگیر گردید و تحویل دولت داده شد. نمی‌دانم چگونه کسانی که در کشتن مرغ دست‌شان می‌لرزید و از آن اجتناب می‌کردند، یک شبه این قدر سخت دل و بی‌رحم شده بودند. این بود برخورد مردم با کسانی که بدون آگاهی دهی به مردم، دست به شورش زده بودند و خیال کسب قدرت را در سر می‌پروراندند.

بعد از ظهر آن روز، پنج هلیکوپتر حامل کومانده‌های دولتی، به زمین‌های قابضان نشست کرد و گندم‌های درو شده را به هرسو پراگند. این دسته به وسیلهٔ جگرن محمد قاسم از قریهٔ قابضان رهنمایی می‌شد. او در استخبارات قوای هوایی وظیفه داشت. مردم محل برای تماشای هلیکوپترها از دور و نزدیک گرد آمدند. موسفیدان به عساکر خوش‌آمدید گفتند و توت تازه تعارف کردند. این عساکر با کلاشنکوف و راکت ضد تانک مجهز بودند. شنیدم، چندتایی با اشاره به راکت‌های سرِشانه، با خود می‌گفتند: «تفدانی‌هایشان چقدر مقبول است.»

دیری نگذشت که ۱۲ تن جسد و اسیر را آوردند و به هلیکوپترها بار کردند و هلیکوپترها دوباره راهی بگرام شدند. در آن اوضاع، آمدن هلیکوپترها یک

انقلاب پنداشته می‌شد که هیچ سابقه نداشت. بی‌خبر از آن‌که این آغاز داستان است و در آینده بیشتر و بیشتر از این‌ها خواهد آمد و مردم خواهند دید.

از قریه‌ی ما یک جوان به نام محمدنعیم در این حرکت، شریک بود که مرده و زنده‌اش تا هنوز معلوم نیست. یکی گفت: غرق دریا شده و دیگری از فرارش به خارج حکایت کرد. به هر صورت او تازه داماد بود و عروسش که بیش از نیم قرن از آن حادثه می‌گذرد، در انتظار او روزگار سپری می‌کند. اصرار خویشان و اقارب را نادیده گرفت و تن به ازدواج دوم نداد.

حرکت پنجشیر موجب شد، تا مباحث ایدیولوژیک در مکاتب گرم‌تر شود. جز پرداختن به آن چاره دیگری نبود. حلیم‌الله، پدر یکی از هم‌صنفانم، در این حادثه کشته شده بود و پس از هر چند وقت به‌گونه‌ی، بحث کشته شدن آن مطرح می‌شد و دامنه سخن به اخوانی و خلقی، مرتجع و مترقی می‌رسید. منسوبین حزب دیموکراتیک خلق افغانستان از همان آغاز به جای پرداختن به مباحث علمی و قانع‌کننده، به موضوعات تبلیغاتی می‌پرداختند و سعی می‌داشتند تا به دیگران مهر بزنند و طرف مقابل را در حالت تدافعی قرار دهند. آن‌ها واژه‌های آماده داشتند؛ مانند نوکران استعمار، امپریالیسم، استثمار، مرتجع، عقب مانده و نظایر آن که همه نثار مخالفان شان می‌شد. در یکی از روزها، به عبدالصمد، یک تن از هم‌صنفانم، در بیرون یاد داده بودند تا از معلم دینیات بپرسد و او را با این سوال درمانده و خجل سازد.

عبدالصمد: معلم صاحب! چرا خدا را نمی‌بینیم؟ آیا بهتر نبود، او را می‌دیدیم و همه به او ایمان می‌آوردیم و دیگر جایی برای بحث و مناقشه باقی نمی‌ماند؟

معلم دینیات، الله محمد خان در حالی که چوب تری در دست داشت، به

این سوو آن سوی صنف قدم می‌زد با خود فکرمی‌کرد که پاسخ او را چه بگوید. در واقع درمانده بود. من بی‌حوصله و اندکی هم پیش‌پرک^۱، دست بلند کردم و گفتم اجازه است من جواب بدهم؟ معلم، رنگ به صورتش آمد. با تبسمی گفت، بگو!

تا آن زمان کتاب‌های ابتدایی علم کلام را در مدرسه خوانده بودم. رابطهٔ جسمانیت با رؤیت و سرانجام احتیاج را می‌دانستم. وقتی گفتم «آن چه به رؤیت آید، جسم است و جسم محتاج است و اگر خدا دیده می‌شد، محتاج و نیازمند بود و خدای حقیقی نمی‌تواند محتاج باشد. او بی‌نیاز است». این سخن با کف‌زدن‌های معلم و همصنفان بدرقه‌گردید. معلم از زیر بار آن سوال رهید و دیگر من به عنوان یک اخوانی در حلقهٔ خلقی‌ها شناخته شدم و من هم با هرچه در توان داشتم، تقلا می‌کردم به آثار جدیدی که بتواند به پرسش‌های خلقی‌ها پاسخ‌ارایه نماید، دسترسی یابم. خوش‌بختانه آثار ناصر مکارم شیرازی، دکتر عبدالکریم بی‌آزار شیرازی، مهدی بازرگان، مرتضی مطهری، طباطبایی، چاپ می‌گردید و نسخه‌هایی هم جسته و گریخته وارد پنجشیر می‌شد. از آن میان، وقتی به اثرگران سنگ علامه سلجوقی «تجلی خدا در آفاق و انفس» دست یافتم، به کان زری دست یافته بودم؛ کتابی جامع، مفید و ارزنده و استاد سلجوقی با سوز و درد عمیق این اثر را با این بیت میرزا بیدل آغاز کرده است که هرگز فراموشم نمی‌شود:

ازل به یاد که باشد، ابد دل که خراشد که بود است گراغاز و انتها تونباشی!

صنف نهم مکتب بودم و کودتای ۷ ثور به وقوع پیوست. آن زمان، موقعی بود که سرگرم رقابت با همصنفی‌ها بودم تا نمرات بهتری در امتحان اخذ

۱. پیش‌پرک: فضول، آن که قبل از وقت حرف بزند یا کاری انجام دهد.

نمایم و سرانجام در یکی از دانشکده‌های بهتر، به‌ویژه طب کامیاب شوم. تا آن زمان سالانه به‌طور متوسط ۵ تا ۶ تن از شاگردان پیشتاز لیسۀ رخۀ پنجشیر راهی دانشگاه می‌شدند؛ بقیۀ دانشجویان در آزمون کانکور رد می‌شدند و از ادامه تحصیل بازمی‌ماندند. راستش در آن سن و سال، که نظرم را هر چیزی جلب می‌کرد، مدت کوتاهی بودنه^۱ نگه‌داشتم؛ مدتی قزلاق^۲ پرورش دادم؛ به صدای سایه^۳ گوش می‌دادم؛ گاو جنگی نگه‌داشتم و به خرسواری علاقه‌مند شدم؛ مرغ کلنگی نگه‌داشتم؛ خلاصه دارای روحی سرگردان بودم و چیزی را می‌جستم.

کودتای ۷ ثور، اولین اثرش این بود که با وقوع آن، از طایفه مادری‌ام، دستگیر پنجشیری، وزیر شد. تا آن زمان وزارت در انحصار یک خانواده و یک قوم معین پنداشته می‌شد. این حرکت، مجال توزیع قدرت را در میان اشخاص حزبی وابسته به اقوام مختلف ساکن افغانستان به وجود آورد. به سرعت در عرصه‌های دیگر پیامدهای این کودتا به مشاهده رسید. مارش‌ها و میتینگ‌ها فزونی گرفت. دختران که تا آن روز در پرده نهران بودند، یک‌جا با پسران در راه‌پیمایی‌ها کشانده شدند و ما هم گوشۀ چشمی به دختران زیباروی می‌داشتیم و آن لحظه‌ها را غنیمت می‌شمردیم. فراتر از آن، دختران مست و جوان در حضور عام، ترانه می‌خواندند و جلوه‌نمایی می‌کردند و چه بسا از جوانان که به منظور تماشای آن دلربایی‌ها در کنفرانس‌ها اشتراک می‌ورزیدند.

۱. بودنه: بلدرچین.

۲. قزلاق: پرنده کوچک، خاکی‌رنگ و خوش‌آواز.

۳. سایه: پرنده بسیار کوچک، خوش‌رنگ، خوانشی.

اعضای حزب خلق با بروت‌های^۱ آویخته و نکتایی‌های^۲ سرخ‌رنگ هرچه در توان داشتند، در ستایش نورمحمد تره‌کی و حفیظ‌الله امین داد سخن می‌دادند. اولی را «رهبر خلاق خلق، و دومی را ستارهٔ انقلاب» لقب داده بودند. اعضای جوان حزب خلق در همان ماه‌های نخست با سلاح از مود افتادهٔ جنگ دوم جهانی «پیشه» مجهز شدند. بگیر و ببند زیر نام «ضد انقلاب» آغاز گردید. از مکتب ما، استاد میا احمدآقا، استاد محمدولی و شاگردی هم به نام «صفت‌میر» دستگیر و ناپدید شدند.

در قابضان مهمان ماما می بودیم. صبح وقتی از خواب برخاستم، در باغچهٔ کنار گورستان دیدم پدری میانه‌سال با ریش دم‌بونه و دستار سپید، زاری می‌کند و به دست و پای محمدامان، مدیر مکتب ما می‌افتد. محمدامان با بروت‌های لرزان و صدای غران می‌گوید: بچه‌ات اخوانی بود، اخوانی!

پدر: بچیم هیچ گناهی نداشت. از همه‌کس پرسان کنید. او هیچ نماز خود را ترک نمی‌کرد. هیچ‌وقت روزه نخورده بود. دروغ نمی‌گفت...
امان: می‌گویم بچه‌ات اخوانی بود!

پدر: به خدا اخوانی نبود. بچه‌ام آدم بد نبود. روی خدا را دارید...
این مرد، پدر استاد محمدولی بود که قدی شمشاد و سیرتی فرشته‌گونه داشت و به جرم مسلمانی دستگیر شده بود. در این گفت‌وگو تضاد موجود میان حزب حاکم و باورهای مردم موج می‌زند. چه قدر حزب حاکم در تقابل با اعتقادات مردم موضع گرفته بود و تا چه پیمانۀ مردم عام از شناخت حزب بر سراققتدار، به دور افتاده بودند؟

۱. بروت: سبیل.

۲. نکتایی: کراوات.

حفیظ الله امین، خشن تراز اسلاف خود عمل کرد. شنیدن رادیویی بی‌سی قدغن شد و متخلف به جزای اعمال خویش باید می‌رسید. جدول دوازده‌هزار زندانی که کشته شده بودند، در دهلیزهای وزارت داخله آویزان گردید و آن‌هایی که انتظار رهایی اقارب خود بودند، دل‌شان جمع و گلیم غم در سراسر افغانستان پهن گردید. در آن جدول، نام کسانی هم بود که کشته نشده بودند. از جمله استاد سیاف. از خانواده‌یی در استالف خیر دادند که نام فرزند نوجوان آن‌ها هم در آن جدول گنجانیده شده بود. مادر و پدر پس از آن ماجرا آن‌گونه که رایج است، مراسم دعاخوانی برپا داشتند و مدتی بعد نوعروسش را به عقد پسر کوچک‌تر خود درآوردند و چند ماهی از این رویداد سپری شد تا این‌که آن پسر اولی به‌گونه‌یی از زندان پلچرخی آزاد گردید و راهی خانه پدری شد.

پدر و مادر، برادر و خواهر، از یک سوشادمان که مرده آن‌ها حیات دوباره یافته، پرغصه از این‌که، همسرش را به برادرش عقد بسته‌اند. فضای غم توأم با شادی. نوجوان در همان ساعات اولیه از این مسئله آگاه می‌شود و برای تمییز کردن خود و پوشیدن لباس نوبه حمام می‌رود و در همان جا خود را حلق آویز می‌کند.

آویزان کردن جدول ۱۲ هزار نفری، در صنف ما، با واکنش عبدالمعصوم نعیمی مواجه گردید. او از منسوبین پرشور حزب خلق بود. او در نکوهش این جنایت هولناک حفیظ الله امین، متن پرحرارتی نوشت و برائت خود را از عضویت در چنین حزبی اعلام کرد. این متن را در چندین صنف قرائت کرد. او از یک خانواده فقیر بود اما با وجدان. او هوای تغییر و تحول جامعه را در سر داشت؛ ولی نه با سفاکی و خون‌ریزی. او در رسیدن به قدرت بی‌میل نبود، لیکن نه به بهای از دست دادن شرف و عزت خویش. آفرین، معصوم!

فرمان‌های هشت‌گانه نورمحمد تره‌کی به ویژه فرمان‌های ۷ و ۸ آن بیش

از همه فضای عمومی را ملتهب کرد و مردم را شوراند. فرمان شمارهٔ هفتم، طویانه^۱ دختران را تقلیل بخشید و از جانب شماری از علمای دینی و متنفذین اجتماعی از آن به اشتراکی کردن زنان تعبیر شد. فرمان شمارهٔ هشتم، لغوگری را اعلام کرد و از دادن زمین‌های مالکین به دهقان‌های کم‌زمین خبر می‌داد. کاهش در طویانهٔ دختران غوغایی در قُری و قصبات برپا داشت. پسران جوان که سال‌ها باید کار می‌کردند تا مخارج عروسی‌شان را تهیه می‌داشتند، پس از آن خطاب به دختران صدا می‌زدند، بسیار ناز نکن؛ ارزان شده‌یی!

با صدور این فرمان، مولوی فضل‌الکریم روز جمعه در مدرسهٔ قابضان به منبر رفت و فتوای جهاد را در برابر رژیم کابل صادر کرد و این زمانی بود که در گوشه و کنار افغانستان قیام‌های مردمی برپا شده بود و رژیم کابل با خشم توده‌ها مواجه بود. وقتی تودهٔ مردم به دولت پشت کردند، هر اقدامی ولو مفید و خیرخواهانه، زشت و پلید به نظر می‌آید. مساعی رژیم برای مبارزه با بی‌سوادی در همه جا با واکنش منفی مردم روبه‌رو گردید و آن را برنامهٔ بی‌دین‌سازی تلقی کردند. راستش سوادآموزی چه پیوندی می‌تواند با بی‌دینی برقرار کند؟ هیچ توجیه دینی نداشت؛ اما بستراجتماعی برای چنین تحولی آماده نبود.

در میانهٔ تابستان ۱۳۵۸ ه. خ، خشم مردم پنجشیر طغیان کرد و مسئولین حکومتی را از آن جا بیرون راندند. همه پرچم‌های سبز برافراشته بودند. نعرهٔ الله اکبر سر می‌دادند. با چوب و کمان راهی خطوط مقدم جبهه شدند. در آن میان بیش از چند نفری کلاشنکوف نداشتند. تفنگ‌های دهن‌پر، موش‌کش و پنج‌تیره در همه جا نمایان بود.

سید محمد اولین شهید قریهٔ ماست. چند تار ریشش سفید شده بود.

۱. طویانه: مهریه، کابین.

بین ۴۰ تا ۴۵ سال سنش تخمین می‌شد. از وقتی که دست چپ و راستش را می‌شناخت، به دهقانی می‌پرداخت و بدین کار خود راضی و قانع بود. با دیدن خیل مجاهدین، به وجد آمده چشم‌ها را سرمه بست؛ سوتۀ بلوطی را به شانه کرد و راهی جبهه شد. همسرش هر قدر اصرار ورزید تا به جبهه نرود، سودی حاصل نشد.

سید محمد با شور و اشتیاق تمام در پایان مناظره با همسرش گفت: اوزن چرا این قدر اصرار داری. اگر کشته شدم، برو شوهر دیگر بگیر! سید محمد رفت و دیگر برگشت. قبرش در دهانۀ پنجشیر موقعیت دارد و ما هرگاهی از آن جا عبور می‌کنیم، برای او دعای مغفرت می‌نماییم. خلقی‌ها همین‌ها را اخوانی، نوکران چین و وابسته‌های امپریالیسم می‌شمردند. جنگ در دهانۀ پنجشیر مدت ۴۰ روز به درازا کشید تا این‌که «احمدشاه مسعود» فرمانده عمومی جبهه از عقب مورد حمله قرار گرفت و از ناحیۀ پا زخم برداشت. عامل یک جوان منسوب به «سازمان فداییان آزادی بخش افغانستان»، با نام اختصاری «ستمی» بود، عامل موفق به فرار شد، اما زخمی شدن مسعود، موجب شکست جبهه گردید و یک جبهۀ مردمی که فاقد آموزش‌های رزمی‌اند، بسیار پراکنده و نازیب فرار می‌کنند. این مسئله واضح ساخت که در جنگ همه سهم می‌گیرند، ولی ثبات و استقامت یک لشکر، گاهی به نبض یک فرمانده بسته است.

احمدشاه مسعود همین که صحت یاب گردید و جبهه جان تازه گرفت، به سراغ «ستمی‌ها» رفت و به قضیۀ آن‌ها پرداخت. ستمی‌ها از همان آغاز دو دسته بودند. یکی به رهبری «ظاهر بدخشی» و دومی به قیادت «بحیرالدین

۱. سوتۀ: چوبدستی که برای زدن به‌کار گرفته شود.

باعث؛ در پنجشیر جناح بحیرالدین باعث فعال بود و «عبدلحقیظ آهنگرپور» معاونت نظامی او را که از همین منطقه بود، به عهده داشت.

مجاهد غیر محارب

قرارگاه سازی به سرعت در سراسر پنجشیر صورت گرفت و منطقهٔ ما شامل قرارگاه چمالورده می شد. هر قرارگاه دارای یک فرمانده جنگی، یک نفر آمرملکی که به مسائل عامه رسیدگی می کرد و بخش دیگر آن به نام «جهاد و دعوت» یاد می شد و من به بخش دعوت و جهاد پیوستم و با شماری از مکتب دیده ها به کارهای فرهنگی مبادرت ورزیدم.

در نخستین گام، یک نشریهٔ دیواری به نام «الله اکبر» را روی دست گرفتم که در آن اخبار جنگی و تبصره های سیاسی را با خط خوش می نوشتم و روز جمعه در یک تخته، نزدیک مسجد جامع نصب می داشتم تا نمازگزاران قبل از رفتن به مسجد از اوضاع آگاهی یابند. در آن ایام، در درس های هفته وار دکتر «عبدالحی الهی» و گاهی احمد شاه مسعود شرکت می جستم و به سان تشنه یی هر چه می شنیدم، جذب می کردم. درس های داکتر عبدالحی الهی، راه را برای من باز کرد و مسیر آیندهٔ مرا مشخص ساخت. اگر آن درس ها نبود، نمی دانم که سرنوشت من به کجا می رسید. به حدی شیفته و عاشق این درس ها بودم که در مراحلی که بمباردمان^۱ قوای شوروی شدت گرفت و زمینهٔ برگزاری جلسات در روزها دشوار شد، این جلسات شبانه برگزار می شد و من برای حضور در این درس ها، شبانه دو ساعت پیاده می رفتم و دو ساعت دیگر به خانه برمی گشتم. انجنیر «محمد اسحاق»، خطبه های جمعهٔ مولانا مودودی

۱. بمباردمان: انداختن پیاپی بمب، بمب افگنی.

را نیز تدریس می‌کرد و من پای درس ایشان نیز حاضر می‌شدم. محمد اسحاق در جدیت شهره است. فراموش نمی‌دارم، در یکی از روزهای زمستانی که باد تندی می‌وزید، به جای یک نفر، دو نفر را موظف ساخته بود که دروازهٔ مسجد را محکم با دست بگیرند تا باد دروازه را تکان ندهد و جلسهٔ درسش را اختلال نکند.

شوروی اولین حمله‌اش را در پنجشیر در بهار ۱۳۵۹ هـ. خ آغاز کرد و نخستین تانک غول‌پیکر آن‌ها نه به اثر اصابت ماین یا راکت، بل به اثر بی‌احتیاطی راننده‌اش از جاده منحرف شد و زیر سرک پرتاب گردید. سعی شوروی‌ها در بالا کشیدن آن بی‌نتیجه ماند؛ لذا تا هنوز لاشهٔ آن تانک با شماره ۵۵۲ در همان جا باقی مانده است. چند پسر بچهٔ شوخ و کنجکاو قدم‌زنان به سوی آن تانک رفتیم. سرنشینان آن به اثر ضربت، صدمه دیده بودند و در زمین دراز کشیده بودند. تنها یک تن از آن‌ها با هیکل قوی، کلاشنکوف آویخته به گردن، ایستاده بود و جلو ما را گرفت. در حالی که سراسیمگی از سیمایش هویدا بود و از سرابرویش کم‌کم خون می‌چکید، پرسید: باز می‌چکاست؟ به ارتفاعات بلند کوه چشم دوخته بود. کوه‌هایی که از نیمه به بالا، لباس سفید برفی به تن داشتند.

حملهٔ دوم شوروی به پنجشیر، با خشونت بیشتر همراه بود. زمانی قطار شوروی در قریهٔ ما مورد حملهٔ مجاهدین قرار گرفت. قریه از زمین و هوا آماج راکت و توپ واقع شد. عساکر شوروی به قریه ریختند و هر جنبنده‌یی را به رگبار بستند. من با اعضای خانواده و همسایه‌ها در یک مخفی‌گاه پنهان شده بودیم. وقتی قطار دوباره به حرکت افتاد و از مخفی‌گاه بیرون آمدیم، ملالعل محمد را در دروازهٔ خانه‌اش شهید کرده بودند. عروسش را که می‌خواست در خانه پنهان شود، گلوله باران کرده بودند. صوفی دین محمد را در مخفی‌گاهش به شهادت رسانده

بودند. دوست محمد نخست به وسیلهٔ بمب دستی مجروح و سپس با گلوله شهید شده بود. فضای قریه وحشت زده و پراز ماتم بود. دنبهٔ گوسفندی را بریده بودند و آن جاندار بع^۱ می زد. درختان میوه دار مانند آلبالورا به جای آنکه شاخش را پایین آورند، از تنه بریده بودند تا میوه بخورند. تانک های ساخت شوروی با وزن ۷۰ تا ۸۰ تن، وقتی به حرکت درمی آمد، زمین را به لرزه می آورد. و از هوا هیولاهای وصف ناپذیری، (هلیکوپترهای زرهی می - ۲۴) هر جنبنده را زیر نظر می گرفتند و به رگبار می بستند. در آن سال ها، در چندین نوبت از راکت آن هلیکوپترها جان سالم به در بردم و در هر نوبت، فاصلهٔ اصابت راکت ها ۳ تا ۴ متر بیشتر نبود.

در این سال ها، ماجرای رویارویی صوفی غلام الدین مشهور به صوفی دهشکه مثال زدنی است. او در مقابله با هلی کوپترهای زرهی شوروی از خود چنان شجاعت و درایت نشان داد که شهرتش در پنجشیر و اطراف آن پیچید و خاطراتش برای همیشه در اذهان باقی ماند.

حاجی محمد میرزا از مجاهدین شناخته شده و معروف پنجشیر است. او با ریش بلند و پنبه مانند، چین سبز و تفنگ چقماقی اش به مجاهدان شور و نشاط می بخشید. به آواز گیرا و روحیهٔ عالی در جمع مجاهدان حاضر می شد و با منطق وطنی به تحریک جوانان می پرداخت. احمد شاه مسعود نامه یی به وی داده بود، بدین شرح:

«حاجی محمد میرزا خان به حیث قومندان عمومی سرحدات پنجشیر مقرر است؛ اما حق فیر^۲ را ندارد.»

حاجی محمد میرزا گاه گاهی آن نامه را از جیب بیرون می آورد و به رخ دیگران می کشید و قاه قاه می خندید.

۱. بع: صدایی که گوسفند درمی آورد.

۲. فیر: شلیک.

نظر احمدشاه مسعود چنان بود که وقتی قوای شوروی به پنجشیر حمله می‌آورد، مردم باید مناطق شان را ترک کرده و به ساحات کوهی کوچ کنند تا نیروهای شوروی نتواند از آن‌ها به حیث سپر انسانی استفاده نماید. اهالی یکی از قریه‌ها در آستانه هجوم قوای شوروی در شک و تردید افتاده بودند که آیا خانه‌هایشان را ترک کنند یا خیر؟ باید باشندگان قریه در این مورد مشورت می‌کردند. محل و زمان برگزاری جلسه تعیین گردید. همه بزرگان و موسفیدان قریه گردهم آمده بودند و انتظار آمدن حاجی محمد میرزا را داشتند. حاجی محمد میرزا نیم ساعتی دیرتر از دیگران به جلسه حاضر شد. همه از او پرسیدند، حاجی! چرا دیر آمدی؟

حاجی محمد میرزا: مه خانه بودم. با کمپیرم (همسرم) مشورت کردم.

- چی مشورت کردی؟

حاجی محمد میرزا: از او پرسیدم که قوای شوروی که می‌آید، با هرزن منطقه، هفت عسکر شوروی مقاربت می‌کند، تو حوصله و توان این کار را داری یا نه؟ کمپیر گفت: هرگزنی.

به این ترتیب برادرها! مه فیصله خود را با زن خود کردم. همین که قوای شوروی به منطقه نزدیک شود، به کوه می‌روم. هرکسی که زنش این توان و حوصله را دارد، در قریه باشد.

به این صورت جلسه با صحبت حاجی محمد میرزا، بدون بحث اضافی به پایان رسید و همگان با او هم‌نوا شدند. شوروی‌ها در سال‌های حضورشان در افغانستان، هفت بار بالای پنجشیر حمله کردند و در هر بار هم به تعداد نفرات شان افزودند و هم سلاح‌های مخرب‌تری را به کار گرفتند، تا حدی که یک افسر عالی‌رتبه شوروی می‌گوید در یک مرحله، هر ساعت ۳۰ تن بمب بالای پنجشیر می‌ریختند.

در حملهٔ پنجم قوای شوروی به پنجشیر، برای یک هفته، میان من و خانواده‌ام فاصله افتاد. آن‌ها در قریه گیرمانده بودند و من در کوه. وقتی پس از آن مدت، پدرم با خانوادهٔ ما نفس زنان و عرق ریزان به کوه آمد و به جمع ما پیوست، در نخستین نگاه با حسرت عمیق و سوزناکی گفت: آخ، بچیم... لحظهٔ کوتاهی مرا در آغوش گرفت. پدرم مردی درون‌گرا و کم حرف بود. هیچ وقتی مرا زبانی نوازش نداده بود. از آن مرد باوقار و متین، چنین آوازی، تا عمق استخوانم اثر کرد و جانم را سوزاند و برای همیشه یاد آن لحظه در ذهن و ضمیرم زنده است. در همان روزها بود که قوای شوروی، شماری دیگر از اقارب مان را که مردمان مظلوم و بیچاره‌یی بودند، به شهادت رساندند. ملا محمد داوود، عبدالقادر و غلام حسین را تیرباران کردند. صالح محمد کاکا ناپدید شد و کودکان نیازمندش، چینی بیگم، گلدسته، آقامحمد و خال محمد با ناله‌هایشان کوه‌های ما را به گریه آوردند. به همین سان «جان بیگم» عمه‌ام، هدف فیرهای بی معنی عساکر شوروی قرار گرفت و شهید شد.

در قیام ۱۳۵۴ هـ. خ که در برابر داوود خان صورت پذیرفت، یکی از آن مبارزین، خواجه محفوظ منصور نام داشت. از شکر درهٔ ولایت کابل بود. توسط رژیم داوود خان دستگیر و در زندان پلچرخی به شهادت رسید. جنگ و تجاوز شوروی، ادامهٔ تحصیل را از من گرفته بود؛ تخلص را هم از من ربود. فصل تازه‌یی از زندگی‌ام، آغاز یافته بود. در جست‌وجوی نام جدیدی بودم. کوتاه، مناسب به اوضاع. تخلص آن شهید را که هیچ نسبت خانوادگی به آن ندارم و هیچ آشنایی با آن نداشتم، پسندیدم و «درمان» را به «منصور» عوض کردم. جنگ را من انتخاب نکردم. جنگ مرا در آغوش خود کشید. می‌خواستم طیب شوم. جنگ مرا خبرنگار جنگی ساخت. از احزاب سیاسی خبری نداشتم. اوضاع سیاسی کشور، مرا به دامن یکی از احزاب سیاسی انداخت.

در میان احزاب جهادی، جمعیت اسلامی را من برنگزیدم، بل جمعیت اسلامی با پخش سلطه خود در پنجشیر، من و امثال مرا جمعیتی ساخت. در گزینش احمدشاه مسعود به حیث فرمانده پنجشیر کسی از من نپرسید. او بود که مقتدرانه ظهور کرد. من و همسالان مرا عسکرو پیرو خویش گردانید و در یک کلام پیش از آن که تصویری از استاد ربانی دیده باشم، برنامه‌یی از جمعیت اسلامی خوانده باشم، تعهدی به احمدشاه مسعود سپرده باشم، جمعیتی شدم.

ضرب‌المثل معروفی است در میان مردم و آن این‌که، «وقتی اجل برسد، نخست خداوند عقل انسان را می‌گیرد». اجل اتحاد شوروی رسیده بود؛ زیرا هرچه انجام می‌داد، در مغایرت با خواست‌ها و آرزوهای مردم بود. مردم شوروی را نمی‌خواستند و به هواداران شوروی جواب رد داده بودند و این امر باعث شد که نیرنگ‌های شوروی بی‌اثر شود و سلاح‌های کشنده آن در نزد مردم بی‌تأثیر!

پارہ سوم

اهداف عالی، اما ویرانگر

در آغاز سال ۱۳۶۰ سخنانی پرتاب کردم که مایه ی درد سربرایم شد و مدت ها در میان مجاهدین باقی ماند. ماجرا از این قرار بود، که در منطقه پل بخشی خیل، بر فراز سنگی قرار گرفتم و برای دسته یی از مجاهدین به سخنرانی پرداختم. جان مایه این سخنرانی این بود که از مجاهدین خواسته شد تا در کنار جنگ، به درس و تعلیم نیز توجه جدی نمایند. خوب به یاد دارم که گفتم، روزی ظاهر شاه برمی گردد و با هوادارانش زمام امور کشور را به دست می گیرند و از شما به حیث چوب سوخت انقلاب استفاده می شود. چوب سوخت انقلاب اصطلاحی بود که کسانی خطاب به من به وسیله آن مرا به سرزنش می گرفتند. شکایت مجاهدین به فرمانده قرارگاه «پناه خان» و سپس فرمانده عمومی جبهه احمدشاه مسعود رسید، ولی ایشان خوش بختانه مسئله را جدی نگرفتند و آهسته آهسته به فراموشی رفت.

مجاهدین برای کسب آزادی و استقلال سرزمین شان می رزمیدند تا افغانستان را به سعادت برسانند و عدالت اسلامی را در آن قایم سازند. در مقابل، لشکریان اتحاد شوروی و منسوبین حزب دیموکراتیک خلق برای

اعمار یک جامعه فارغ از استثمار فرد از فرد مبارزه می‌کردند. جامعه‌یی که در آن نان، لباس و مسکن برای همگان فراهم بوده باشد و یک زندگی سالم و مرفه برای همه کس فراهم بوده باشد. در خوبی این اهداف و در خلوص نیت بنیان‌گذاران هر دو طرز فکر تردیدی ندارم، اما نمی‌دانم چرا به مقصد نجات و رستگاری انسان، انسان‌ها از دو جانب کشته می‌شدند؟

در این میان، اسیران دو طرف مقصر بودند و گناه این همه کشتار را به دوش می‌کشیدند یا سربازانی که هیچ شناختی از یکدیگر نداشتند و نادانسته بر روی یکدیگر شلیک می‌کردند؟ روزها با خود اندیشیده‌ام و هنوز به نتیجه دست نیافته‌ام که سرانجام آیا باید تئوریسین‌ها را زیر ساطور ملامت گرفت یا عمله‌های خوبی را که در برابر امتیازات مادی، فرمان‌ها را اجرا می‌کردند. هرکسی برای حضور خود در صحنه، دلیل یا دلایلی در اختیار داشت و بدان قانع بود.

جنگ به سان توفان سهمگینی همه چیز را تکان داد. بافت سابق جامعه را برهم زد. اقتصاد را زیر و رو کرد. فرهنگ و ادبیات را رنگ و بوی دیگر بخشید و جمعیت افغانستان را متلاشی ساخت. به‌گونه‌یی که نیمی از نفوس افغانستان به بیرون و یا به درون آواره شدند. زیربناهای اقتصادی، طوری برنامه‌ریزی شده به وسیله قوای شوروی منهدم گردید تا مردم به اثر فقر و گرسنگی ناگزیر به همکاری از آن‌ها شوند. شوروی به کارمندان و منسوبان دولت تحت‌الحمایه اش ماهانه مقداری مواد اولیه می‌داد که در سال‌های پسین حضور آن‌ها در افغانستان، این برنامه تا حدی مؤثر افتاده بود. جوانان شجاع وابسته به طبقات مستمند جامعه در میدان جهاد از خود لیاقت و کفایت نشان داده بودند و رهبری مردم را در مقیاس‌های خرد و بزرگ به عهده گرفتند و بدین‌گونه جای ارباب‌ها و میرآب‌ها را پر کرده بودند. هرکدام در ساحه

خود حکومتی برپا کرده بود. قاعده و قانونی به دلخواه خویش وضع داشته بود. از مردم عشرمی گرفتند. چندین زن اختیار می کردند. اسپ های سواری رنگارنگ در اختیار داشتند و در یک کلام هرچه دلشان می خواست، انجام می دادند. در یکی از ولایات، از مردم به نام «کُریه جنبان»^۱ مالیّه همبستری از هر خانواده متاهل اخذ می کردند. ارسطو حکیم یونانی، در جایی می گوید در زمان آرامش اگر برای سرباز خدمت کردن آموزش داده نشود، او طور مادرزاد یاد دارد چگونه دست به تباهی بزند. توزیع تفنگ قبل از فرهنگ، در بسیاری از مناطق افغانستان مصائبی را بار آورد که شرحش بسی دشوار است. بچه بازی که قبل از آن بسیار اندک بود، با گسیخته شدن نظم و قانون، وسعت یافت و زیر نام جهاد، جنایات هولناکی انجام شد. نظم و دسپلینی که در پنجشیر به وسیله احمدشاه مسعود حکم فرما بود، آن جا را از سایر نقاط افغانستان متمایز ساخته بود. مجاهدین زیر اداره شدید قرار داشتند. مقررات خوبی در سراسر پنجشیر برقرار بود. مسعود به سان یک زمامدار کوچک عمل می داشت. اداره هایی برای رسیدگی به مردم ایجاد کرده بود. در پنجشیر، از خودسری های فرماندهان که در سایر مناطق افغانستان دیده می شد، خبری نبود.

آقاشیرین سالنگی در پروان می گوید: شب حنای عروسی دومش بود. هفت دختر زیبا آمدند تا در دست او حنا بگذارند. او دید که یکی از دختران نسبت به عروسش زیباتر است. برایش می گوید: هفته آینده نوبت عروسی تو است. هفته بعد، مراسم عروسی سوم خود را با آن دختر برپا می دارد.

در یکی از بخش های تخار، مردم بدون اجازه قوماندان منطقه حق دادن دختران خود را نداشتند. فرماندهی در یک روز سه همسر خود را طلاق داد و

۱. کُریه: به ازبکی لحاف را گویند. در بدخشان زمین «کوریه» تلفظ می شود.

یکی را هم کور کرد. طرفه این که آن زنان مطلقه تا آخر عمر حق ندارند تا ازدواج دوم نمایند.

در فاریاب، قوماندانی در یک اتاق پدرزن خود را می کشد؛ در اتاق دیگر با دخترش مراسم عقد نکاح برپا می دارد. همین فرمانده شماری از ملاها را در دشت لیلی دعوت می دارد. از ایشان می خواهد تا شراب بنوشند. ملاها از شراب نوشی ابا می ورزند. فرمانده دستور می دهد، تا هلیکوپترها از هوا بالای این ملاها شراب بپاشند و بیرل های ودکا را صرف این کار می کنند و ملاها را غرق شراب می سازند.

در یک جمع بندی، در این سال ها ظواهر دینی، مانند ریش و دستار فزونی یافت، ولی درون مردم از محتوا و مضمون دین فقیر و تهی گردید. انسان کشی، دروغ، بهتان، افترا و حرام خواری شیوع پیدا کرد و در موارد زیادی مرز میان مال حلال و حرام از میان رفت.

این نتیجه یک انقلاب بود؛ انقلابی که چپی ها آن را به راه انداختند و راستی ها در آن شریک شدند. از فساد و عیاشی شاه و خانواده او می گفتند و گلوپاره می کردند؛ شاه به تفریح می رود؛ شاه آب بازی می کند؛ شاه با دختران عکس می گیرد و شاه به خارج کشور به سیاحت می رود! زن شاه حجاب شرعی ندارد و روزهای جمعه در پغمان یا کاریز میر به میله و خوش گذرانی می پردازد!

اتحاد شوروی سالانه ده هزار پسر و دختر جوان را غرض تحصیل به جمهوریت های آن کشور می برد. بیشتر این موارد برای مغزشویی جوانان بود و نشان دادن پیشرفت های شوروی. ولی این سفر، چنان رابطه آن ها را با مردم تیره می ساخت که ناگزیر بودند تا از شوروی و حزب دیموکراتیک خلق دفاع نمایند. پاره یی از این جوان ها با رفتار و اطوار جدید در جامعه ظاهر می شدند

و یک شیوه جدیدی از مود و فیشن را در میان مردم به نمایش می‌گذاشتند. پهلوی دیگر این حرکت‌های سازمانی وسعت دادن به آگاهی آن‌ها نسبت به افغانستان بود؛ زیرا در گذشته هر یکی متعلق به قومی و دره‌یی بود و بیشتر از محل زیست خود درباره مردم افغانستان چیزی نمی‌دانست. تماس‌ها به آشنایی و آشنایی‌ها به وصلت‌ها انجامید و پیامدهای آن وصلت‌های فراوانی است که میان باشندگان مختلف کشور صورت گرفته است.

فرآورده‌های غذایی اتحاد شوروی مانند کشورش با سایز بزرگ بود که برای مردم افغانستان اسباب تعجب را فراهم می‌آورد. بی‌ر روغن، بوری شیر خشک، کارتن عسل، گوشت کنسرو شده و نظایر آن‌ها که پیش از آن در بسته‌های کوچک دیده می‌شد و شاید بدین صورت، اتحاد شوروی می‌خواست با این بسته‌های کلان از فراوانی در آن کشور سخن بگوید.

در بهار ۱۳۶۳ ه. خ، چند روز قبل از سنگین‌ترین تهاجم قوای شوروی به پنجشیر، احمدشاه مسعود، دستور تخلیه پنجشیر را داد و پیرو جوان برای پیشگیری از تلفات، این دستور را اجابت کردند. مردم به ولایات مختلف و بیشتر به شهر کابل کوچیدند. خانواده ما از زمره آن‌هایی بود که راهی شهر کابل شدند. فقر، بیکاری و بی‌خانگی مصیبتی بود که آواره‌های پنجشیری باید تحمل می‌کردند و بیش از همه کمبود خانه و سرپناه. باشندگان کابل ترجیح می‌دادند تا به خانواده‌هایی خانه کرایه بدهند که کودکان کمتری داشته باشند؛ زیرا هم از سرو صدایشان مضمون‌تر می‌ماندند و هم اسباب خانه‌شان محفوظ باقی می‌ماند. خانواده ما پنج کودک قد و نیم قد داشت و این یکی از مشکلاتی بود که کسی برای ما خانه کرایه نمی‌داد. محمد آصف کاکا خانه پالیدن رفته بود و خانه‌یی دریافته بود، ولی به صاحب‌خانه گفته بود، دو تا طفل داریم. وقتی خانواده ما به آن‌جا کوچیدند، در لب دروازه، محمد آصف

کاکا به صاحب خانه می‌گوید: من دروغ گفتم. ما دو طفل نه، پنج طفل داریم. خون سه‌تای آن را به شما بخشیدیم. می‌توانید آن‌ها را بکشید. صاحب‌خانه هم دلش می‌سوزد و به رقت می‌آید و دیگر بحث تعداد کودکان را به میان نمی‌آورد.

از قدیم گفته‌اند بز، غم‌جان، قصاب، غم‌چریو. هرکسی در پی مقصد خود است. از اقارب ما در منزل دیگری کرایه‌نشین می‌شود. دختری کارا و توانا به نام فوزیه دارد. صاحب‌خانه می‌خواهد از بیچارگی این کرایه‌نشین سوءاستفاده نماید. در پی فوزیه برای خواستگاری به پسرش می‌آید. از فوزیه می‌پرسند که آیا راضی به عروسی با پسر صاحب‌خانه هستی؟

فوزیه: چرا نه؟ ولی من مرد بی‌غیرت را دوست ندارم. باید پسر ثابت‌ب سازد که یک مرد غیرتی است!

صاحب‌خانه: چطور ثابت‌ب سازد؟

فوزیه: یک بار به جبهه پنجشیر برود و با اشرار بجنگد؛ پس که آمد، گپ می‌زنیم.

عجب شرطی! بعدها وقتی از بانو فوزیه پرسیدم چه‌طور این شرط را گذاشتی؟ گفت: من می‌فهمیدم که جبهه پنجشیر برود، زنده برنمی‌گردد! این گوشه‌هایی از مشکلات مردم است که در آن ایام متحمل شدند.

حضور قوای شوروی، تضادهای قومی را میان دو جناح خلق و پرچم در درون حزب دیموکراتیک خلق افغانستان تا حدی مهار زده بود و از رویارویی مستقیم آن‌ها پیشگیری کرده بود. با وجود آن، هرگاهی که فرصت می‌یافتند، بر سر یکدیگر می‌تاختند و به تضعیف جناح مقابل می‌کوشیدند. در یکی از جلسات حزبی، ببرک کارمل (پرچمی) رییس‌جمهور، در گوشه‌یی از بیانات خویش می‌گوید ما خاک پنجشیر را به توبره برمی‌داریم!

دستگیر پنجشیری (خلقی) تحمل نمی‌کند و در پاسخ می‌گوید: رفیق کارمل! پنجشیر خاک ندارد. پنجشیر آب دارد و سنگ دارد. آبش از توبره می‌برآید؛ سنگش توبره را سوراخ می‌کند!

گویید به نوروز که امسال نیاید

همان‌گونه که جنگ، سیاست و اقتصاد را متحول کرد، به فرهنگ و ادبیات نیز مضمون تازه بخشید. شاعران از گل و بلبل بریدند؛ از وصف خط و خال دست کشیدند و به خون و آتش پرداختند. در پنجشیر، کفایت الله مصطفی، از پیشتازان شعر انقلابی است.

سربازانقلابی ام، مرد آهنم	من پاسدار میهنم و مرگ دشمنم
آن‌کس که خون خلق بریزد هما منم	آزادی و نجات وطن شد شعار من
روح بلند رزم دمیدند بر تنم	برشانه‌ام تفنگ و به دل شورانقلاب
کز سینه قلب دشمن ایمان برون کنم	آن مرد شیرینجه خشم و شجاعتم
من عسکر دلیرفدا کار مؤمنم	دشمن شد از شنیدن نامم در اضطراب
باشد فراز قلعه پریرف مسکنم	در کوه و دره‌ها و بیابان گذار من
بر صخره‌های سخت بود خواب کردنم	در زیر آسمان کبود و هوای یخ
شام و سحر برای تبه‌های یورش زخم	از چشم خائنین وطن خواب رفته است
در راه سرنگونی این قشر خائتم	بهتر مرا شناس منم انقلاب‌گر
بی‌باک در مبارزه از مرگ و مردنم	قرآن بود محرک اصلی روح من

معین‌الدین سنگری، عبدالحی شبگیر، دکتر حق‌شناس و شماری دیگر، از کسانی بودند که ترانه می‌ساختند. در وصف مجاهدان داد سخن می‌دادند. استاد خلیل‌الله خلیلی اشعار سوزناکی در حمایت از مجاهدان سرود و به یاد وطن ناله‌ها سرداد. به‌طور نمونه:

گویید به نوروز که امسال نیاید در کشور خونین کفنان ره نگشاید
بلبل به چمن نغمه شادی نسراید ماتم‌زدگان را لبِ پُرخنده نشاید
خون می‌دمد از خاک شهیدان وطن وای

ای وای وطن وای

گلگون کفنان را چه بهار و چه زمستان خونین جگران را چه بیابان، چه گلستان
در کشور آتش‌زده، در خانه ویران کس نیست زند بوسه به رخسار یتیمان
کس نیست که دوزد به تن مُرده، کفن، وای

ای وای وطن وای

انگیزه جهاد و مبارزه در برابر اتحاد شوروی وارد هر خانه شده بود و در هر
دلی لانه کرده بود. هرکسی به قدر وسع و توان خودش، احساسات خود را تبارز
می‌داد و بی‌زاری اش را از تجاوز ابراز می‌داشت. صوفی مجید پنجشیری که تا
آن زمان شب‌ها و روزها را با جوانان شوخ و مست سپری می‌داشت، یک‌سره در
خدمت جهاد افتاد؛ با مجاهدان هم‌نشین شد؛ با ترانه‌های انقلابی خود، آن‌ها
را تشویق و ترغیب کرد.

جنگ روس است، ای برادر بیا بریم بیا بریم الله اکبر بیا بریم
جای پای روس در پنجشیر نیست گل‌هارای دوست بهتر بیا بریم
دشت کوهستان و کوه‌دامن زمین گرد چاریک‌یک سربیا بریم
راکت خود را به همت شانه کن نزد تانک غول‌پیکر بیا بریم
گیر ماشیندار خود ای آشنا شام بر شب‌خون لشکر بیا بریم
جاده سالنگ را سازیم بند کاروانش می‌دهیم در، بیا بریم
برامید نصرت پروردگار می‌شود آزاد کشور بیا بریم

تا به خون خویشتن گلگون کنیم گلشن فردای کشور بیا بریم
این شور و احساسات تنها در میان مردان مجاهد نبود. زنان و دختران
مسلمان با سرودن ترانه‌های محلی دیدگاه‌شان را چنین بازگو می‌کردند:

از این جا تا به کابل خیلی راه است همه کوه و کمر سنگ سیاه است
کمرها بشکنند، سنگش بچینم که مسعود بگذرد رویش ببینم

قطار شوروی لرزیده میره مجاهد بیادرم جنگیده میره
قدم مردانه بردار ای مجاهد کجا از چنگ تو او زنده میره

پلچرخی چطو ابرست خدایا سر مردم چطو جبراست خدایا
تودانی و خدایت ای قوماندان سربندی مردم دل بسوزان
رژیم وابسته به اتحاد شوروی نیز از اهمیت فیلم و شعر غافل نبود. سعی
کرد تا فیلم‌هایی در حمایت از سیاست‌های حزب خلق به نمایش درآورد و
سروده‌هایی هم برای تشویق سربازان به نشر رساند.

از بانو وجیهه ترانه‌یی در تشویق سرباز به جا مانده است:

قوای سرحدی سنگر گرفته به روی دشمنان خنجر گرفته
برو از ما بگو با سرحدی‌ها که کار میهن ما سرگرفته

طنناز است، لیلا

بال یک پرواز است، لیلا

یار یک سرباز است، لیلا

برو از ما بگو با دلبر ما بگواز ما به یار عسکر ما
اگر مردانه در سنگر بمانی همیشه می‌شوی، تاج سرما

طنناز است، لیلا

بال یک پرواز است، لیلا

یاریک سرباز است، لیلا

به غیراز تو کسی دیگر ندارم به جز عشق تو ای عسکر ندارم

اگر مردانه در سنگر نمائی به پیش دوست و دشمن سر ندارم

طنناز است، لیلا

بال یک پرواز است، لیلا

یاریک سرباز است، لیلا

روی آوردن رژیم کابل به چنین ترانه‌هایی، بیان‌گر این حقیقت بود که شعارهای انترناسیونالیستی ته کشیده بود و دیگر جاذبه نداشت و ناگزیر به مسایل عاطفی و عاشقانه دست می‌یازید.

هر دو جانب کشت و کشتار را تشویق می‌کردند. کشته‌هردو جانب نزد خودشان «شهید» خوانده می‌شد و حتی رژیم کابل مرغ‌های یخچالی را هم «مرغ شهید» می‌نامید. شاعران هر دو سو در ستایش ابزار قتل و قتل می‌گفتند. نایل لاجوردین شهری در مدح کلاشنکوف گفت:

فرخنده باد روح مسلسل که شعله‌اش صد باب نور در دل ظلمت گشودنی‌ست
دستگیر پنجشیری با این زبان، کلاشنکوف را مورد تمجید قرار داد:

دل باخته و زیور مردی کلاشنکوف جز در پی اغیار نگردي کلاشنکوف
از غرش خود آب کنی زهره دشمن هم‌وزن و دلبر و کوهنوردی کلاشنکوف
همسنگرویتنام و کیوبای جوانی رزمنده جنگ گرم و سردی کلاشنکوف
نابود کنی بهره‌کش و نوکراو را فارغ ز شکست و مرگ و دردی کلاشنکوف
از جنگ نژاد و رنگ‌ها عار تو آید حامی سیاه و سرخ و زردی کلاشنکوف
حماسه تاریخ وطن را که سرایم تو بلبل میدان نبردی کلاشنکوف
پنجشیر که سنگر همیشه داغ است، روز خوشی ندارد. پیوسته اخبار

جنگ و خون از آن جا به گوش می‌رسد. محب بارش را که روزگاری از هواداران
حزب دیموکراتیک خلق بود، به ستوه می‌آورد و دردهای درونی‌اش را چنین به
روی کاغذ می‌ریزد:

پنجشیر دردمند!

من با کدام واژه، کدام آرزوی شاد
فریاد رودبار تو در شعر آورم
من با کدام جمله، کدام آیت کتاب؟
انسان سوگمند تو را قصه‌ی شدم؟

پنجشیر دردمند!

رستم برای اندوه سهراب گریه کرد
یعقوب کور شد به هوای شکوه مصر
فرهاد با فسانهٔ شیرین به خاک رفت
اما تو زنده‌یی
اما تو زنده‌یی
مغور، استوار، هدفمند، پرشکوه، آزاد، سربلند
من هیچ نیستم
اما، همیشه ورد زبان بوده‌ام، چرا؟
زیرا که من توام

پنجشیر دردمند!

زخم چریک کوه تو، زخم تن من است
من زخم خورده‌ام

اوزخم خورده است

توزخم خورده‌یی

ما زخم خورده‌ایم

اما نمرده‌ایم

زیرا به قول شاعرزندان روزگار

«هرگز نمیرد آن که دلش زنده شد به عشق

ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما»

پارهٔ چهارم

عینک لعنتی

در یکی از گریزگریزها، عینک ام در شاخهٔ درخت آلبالو گیر شد و بر زمین افتاد و شیشه‌اش شکست. شکستن شیشهٔ عینک برای من به مثابهٔ آن بود، که شناوری را در میان دریا دست و پایش را ببندی و رها کنی. به صورت معمول در گیرودار جنگ شوروی، راه‌پیمایی‌ها در شب صورت می‌گرفت، تا از شر هلیکوپرهای زرهی شوروی در امان بوده باشند و راه رفتن در شب بدون عینک کار مرا چندین برابر دشوار ساخت و به سخن بهتر زمین‌گیر گردانید.

چارهٔ دیگر نبود. با شماری از جوانان راهی پاکستان شدم تا عینکی دست و پا کنم و زندگی معمول خود را از سرگیرم. دفتر نمایندگی جبههٔ پنجشیر، مرا به دکتر ناصری که مدیر یک مؤسسهٔ امداد رسانی بود، معرفی داشت و من چندین بار به آن مؤسسه مراجعه کردم. دوبار، سه بار، چهار بار، پنج بار و شش بار. خسته شده بودم. به دکتر ناصری گفتم اگر عینک نمی‌دهید، مرا سرگردان نکنید!

ناصری گفت: کار تو بند است. از من نه، قهر کردی، نقص تومی شود. بیست بار بیا، کارت را دنبال کن.

این سخن آن روزها در نظرم درشت آمد و بیرون از مروت؛ اما پس تر به جان این سخن پی بردم و آویزه گوش خود ساختم. خدا رحمت کند، دکتر ناصری را که چه درسی به من آموخت.

همراه جمعی از جوانان، غرض آموزش از سوی جمعیت اسلامی، رهسپار ایران شدم. در آن جا، بیش از همه کتابخانه‌های بزرگ نظرم را به خود جلب کرد. فرصت یافتم پای سخنرانی‌های کسانی که در گذشته نامشان را شنیده بودم، شرکت نمایم؛ مانند ناصر مکارم شیرازی، آیت‌الله آذری قمی، حجت‌الاسلام فلسفی و... در آن روزگاران چند روزی به طول انجامید تا بفهمیم که طهارت با آب حاصل می‌آید یا خیر؟ زیرا شماری از دوستان جیب‌هایشان را پر از کلوخ کرده بودند تا پس از ادارا با کلوخ خود را خشک نمایند. توالت‌ها پر از کلوخ شده بود و همه جا گیر افتاده بود. خلاصه نزاع بر سر آب و کلوخ بود و پای شیعه و سنی به میان آمد. از امام ابوحنیفه و امام جعفر صادق سخن‌ها گفته شد. از طنزهای این دوره آموزشی یکی هم این بود که در ورزش صبحگاهی، معلم هر روز این شعار را تکرار می‌کرد: «الله اکبر»، همه دانشجویان استقبال می‌کردند و آن را با صدای بلند تکرار می‌نمودند. وقتی نوبت «خمینی رهبر» می‌رسید، دانشجویان همه ساکت می‌ماندند. همه روزه این شعار با این شیوه تکرار می‌شد؛ نه معلم کم می‌آورد و نه دانشجویان.

وقتی کتاب «کشف‌الاسرار» امام خمینی را مطالعه کردم، او را در حد آخوند معمولی یافتم؛ زیرا در طعن و لعن شیخین، به سان بسیاری از علمای متعصب شیعه عمل کرده بود و پا جای پای آن‌ها نهاده بود. ولی نمی‌دانم، برخی از کارنامه‌های او در دل من نقش بسته و پیوسته در مواقعی به یادم می‌آید

و این نشان از نفوذ معنوی امام خمینی بوده می‌تواند. به‌گونهٔ مثال، شنیده‌ام که وقتی از یک اتاق منزلش به اتاق دیگری رفت، لامپ را خاموش می‌کرد تا در مصرف برق اسراف نشود. یک محافظ او به من گفت: زمانی یک لیوان آب می‌خواست. اگر قسمتی از آب را می‌نوشتید، قسمت دیگری را نکه می‌داشت تا در نوبت دیگری مصرف کند و از دور انداختن آن ابا می‌ورزید. شنیده‌ام که امام خمینی روزی به کودک بی‌نوایی مبلغی می‌داد. دست خود را فروتراز کودک قرار داد تا کودک پول را از دست خمینی بردارد. از او دلیل این کار را پرسیدند. در پاسخ گفت: نمی‌دانی دست سائل، دست خداست. در پاریس شوربایی که از گوشت گوسفندی طبخ شده بود، نخورد و گفت ما در هر کشوری که زندگی می‌کنیم، مکلفیم تا مطابق آن عمل بداریم. نباید حیوانات را خودسرانه در محلات خلاف قانون ذبح بداریم! وقتی از پاریس پس از چندین سال تبعید به ایران برگشت، جنز و فزع راه نینداخت. آرام و مطمئن به فرودگاه تهران فرود آمد و به جمع هوادارانش پیوست و وقتی خبرنگاری از او پرسید چه احساسی دارد؟ گفت: «هیچ». در اوج قدرت، ذوق قدرت او را مسحور نکرد. هیچ گوشه‌یی از بخش‌های حکومت را به دست نگرفت و به‌عنوان رهبر ملی، به رهبری جمعی پرداخت و کار را به دیگران سپرده و خود ناظر باقی ماند. برای فرزندش منصب جست‌وجو نداشت. او را در پستی منصوب نکرد. قراردادی و یا ملکیتی به نام فرزندش ثبت نداشت که در عصر ما تازه است و تنها در صدر اسلام نمونه‌های آن را می‌توان مشاهده کرد. به‌خانه‌یی که زندگی می‌کرد، رفتیم. منزلی دارای دو اتاق کوچک و ساده، آن‌هم متعلق به یکی از دوستانش بود که ماهانه به او کرایه می‌پرداخت. از او قرآنی و عینکی میراث مانده بود، در عصری که همه غرق شأن و شوکت شده‌اند. چنین زندگی ساده و بی‌آلایش تحسین برانگیز و دلربا نیست؟ پس از وفات امام خمینی، از زبان

پسرش شنیدم که ایشان همیشه در دسترخوان منتظر آمدن همسرش، باقی می ماند و تا آمدن اولب به طعام تر نمی کرد. همیشه ظرفی که در آن طعام صرف می داشت، به دست خویش می شست. مگر این ها اندک اند؟

امام خمینی برای تعیین جانشین خویش، پا جای پای عمر فاروق، خلیفه دوم مسلمانان، نهاد؛ خود کسی را تعیین نکرد. صلاحیت تعیین رهبر آینده را به شورا سپرد و پسرش را واجد صلاحیت عضویت در شورا ندانست و گفت به عنوان بازگوکننده دیدگاه او در موردی که نیاز باشد، می تواند عمل کند.

در ایران بودم که خبر مرگ پدرم را در کابل دریافت کردم. دشوارترین روزهای زندگی ام بود؛ زیرا خانواده ما سرپرست خود را از دست داده بود. مادر با چند خواهرم در کابل مانده بودند. این روزها، گاهی مرا وامی داشت، به کابل بروم، جذب رژیم و وابسته مسکوشوم تا به هر صورتی، از خانواده ام سرپرستی نمایم. با خود می گفتم خدا مهربان است، شاید دریچه یی گشوده شود. از درس های آن ایام، یکی این بود. همه کسانی که در زیر چتر رژیم کابل زندگی می داشتند، ملحد و مزدور نبودند. چه بسا کسانی که از درماندگی به آن جا زندگی می کنند، از روی ناچاری تن به همکاری با رژیم کابل داده بودند. راهی جز آن ندارند. در آن وقت دانستم، تا انسان در وضعیت مشابه قرار نگیرد، درک و شناخت مواضع واقعی انسان ها میسر نیست و با الفاظ و کلمات نمی توان مصیبت ها و آلام کسی را حس نمود. شب من هم شب بود و روز من هم شب. آن روزهای دشوار به آهستگی می گذشتند. چند ماه بعدتر به پشاور برگشتم و در نخستین اقدام، برای آوردن خانواده از کابل به پشاور دست به کار شدم. اعضای خانواده را به خانه خالی در پشاور منتقل کردم. یک فرش پلاستیکی زیر پا داشتیم و

یک پکه^۱ برقی از صوفی خدابخش که از هموطنان ما بود، به عاریت گرفته و زندگی مهاجرت را آغاز کردیم.

این بار، مشکل خانه و معاش روزمره مطرح بود. انجنیر محمد اسحاق به سان یک فرشتهٔ نجات به سر وقت من رسید. مرا خود دعوت داشت تا در کمیتهٔ سیاسی جمعیت اسلامی مشغول کار شوم. کار من ثبت اخبار افغانستان بود که رادیوهای بی بی سی و صدای امریکا نشر می کردند و من آن را از روی نوار به صفحهٔ کاغذ پیاده می کردم. هزاران هزار جوان بی کار وجود داشت و هزاران دیگر کارهای شاقه و سختی انجام می دادند. چنین مأموریتی یک عنایت غیبی بود. ماهانه ۷۵۰ روپیۀ پاکستانی دریافت می داشتم.

انجنیر اسحاق به سان فرشتهٔ نجات دست مرا گرفت. نامه یی عنوانی احمد شاه مسعود در داخل افغانستان نوشت و ۴۰ روز بعدتر جواب آن آمد که در آن مسعود رحمة الله علیه هدایت داده بود کرایه خانهٔ آقای منصور را پردازید. بدین اساس، نمایندگی جبهه، ماهوار ۷۵۰ روپیۀ پاکستانی برای کرایهٔ خانه می پرداخت و بدین صورت کار ما روبه راه شد و همان دریچهٔ غیبی بود که گشوده آمد.

انجنیر محمد اسحاق فرشتهٔ نجات من بود. کتابچه های یادداشت شخصی خود و گزارش های سرّی جبهه را در اختیار من قرار می داد تا رونویسی نمایم. قصدش این بود که آهسته آهسته در جریان وقایع قرار بگیرم. او کار گزارش نویسی را بالای من شروع کرد. بار بار آن را اصلاح داشت تا راه را از چاه اندکی شناختم. نوشته هایم را خود کاپی می نمود و غرض نشر به نشانی اخبار و جراید جهادی می فرستاد. او دستم را گرفت و شیوهٔ راه رفتن آموخت و یک

۱. پکه: بادبزن برقی.

بچه بی بضاعت و گمنام را به عنوان نویسنده در حلقه نویسندگان مطرح کرد. مرا به یک دوره آموزشی روزنامه نگاری که از سوی استادان امریکایی برگزار شده بود، معرفی داشت. در آن دوره، پاره‌یی از مسایل روزنامه نگاری را آموختم که تا امروز به دردم می خورد. مدیر کورس^۱ در همان روز نخست پس از آن که درباره اهداف این دوره آموزشی معلومات داد، در پایان گفت: برای هریک از شما روزانه ۱۲۰ روپیه پاکستانی پول نقد داده می شود. دانشجویان با یک صدا گفتند، ما برای پول نیامده ایم، پول برای ما مهم نیست!

مدیر در جواب با آرامی گفت: من در زمان پول دادن حضور دارم، هرکسی نخواست، پول را بگیرد و به من بدهد.

در پایان هر هفته، این مبلغ توزیع می شد. دانشجویان، آن گفته های خود را از یاد برده بودند و هریکی کوشش می کرد تا زود تر از دیگران پول خود را بگیرد. مدیر تماشا می کرد و زیر لب می خندید.

لطف و شفقت انجنیر محمد اسحاق، از جانب دیگر زمینه ساز آشنایی بهتر من با استاد ربانی و احمد شاه مسعود گردید. بنابر جایگاه خوبی که انجنیر نزد آن دو تن داشت، همکاران او نیز از اعتماد و اطمینان خوبی برخوردار بودند. وقتی زندگی ام را مرور می نمایم، پس از مادر و پدر، چهارتن در شکل دهی شخصیت من نقش بارز ایفا داشته اند. استاد برهان الدین ربانی، احمد شاه مسعود، دکتر عبدالحی الهی و انجنیر محمد اسحاق.

منصور آن سال ها تشنه و گرسنه کتاب و خواندن بود. هرچه به دست می آمد، مطالعه می کردم. به عبارتی، کتاب را می نوشیدم و سیراب نمی شدم. توسعه خوبی داشتم. دو، سه سال بیشتر نگذشت که نوشته های من در

۱. کورس: دوره آموزشی.

رساله‌های جمعیت اسلامی با آب و تاب منتشر گردید و مورد استقبال قرار گرفت.

از کمیتهٔ سیاسی جمعیت اسلامی بریده، به انجمن نویسندگان و سخنرانان جمعیت اسلامی پیوستم. این پیوستن دارای دو مزیت بود. یکی این‌که استاد ربانی به صورت ویژه معاش بلندی به اعضای انجمن نویسندگان می‌پرداخت. یعنی برای من ماهانه ۲۰۰۰ روپیهٔ پاکستان معاش تعلق گرفت و دیگر این‌که پسر کم سن و سالی در ردیف شخصیت‌های نامداری قرار گرفت که امتیاز خوبی شمرده می‌شد. شخصیت‌هایی همچون مولوی حنیف بلخی، سید محمود فارانی، محمد یوسف آیینه، فیض الرحمن وثیق، عبدالقیوم ملک‌زاد، محمد نسیم فقیری، فضل الرحمن فاضل، سید عنایت‌الله شاداب، محمد اکرام اندیشمند، نجیب‌الله حسرت، عنایت‌الله خلیل و...

آقای امیرجان صبوری در ترانه‌ی می‌خواند: «تا جوانی می‌رسد، غم بر سر غم می‌رسد». مشکلات زندگی را پایانی نیست. یکی اگر رفع می‌شود، دیگری سر بلند می‌کند و به قول بیدل: «عالم گرفتاری، خوش تسلسلی دارد». ۲۵ ساله‌ام؛ مادر و خواهران در اشتیاق آند تا عروسی کنم و به زبان خودشان مراد مرا ببینند. اصرار آن‌ها مرا قانع گردانید و سخن بر سر این افتاد چه کسی را خواستگاری بدارند.

در پاسخ به مادر و خواهران گفتم. من عاشق کسی نیستم. دل به کسی نباخته‌ام. شما یک پسر دارید و یک انتخاب؛ روی هر کسی که شما توافق دارید، من قانع و راضی هستم؛ با این شرط که پس از عروسی در خانه دعوا و مشاجره نباشد. کینه و کدورت نباشد؛ زیرا در قریه دعوی خشوها با عروس‌ها را دیده بودم؛ خصومت‌ها و لعن‌های آن‌ها علیه یکدیگر را شنیده بودم و به خود می‌لرزیدم که اگر چنین وضعی بر سر من بیاید، چه کار باید

بکنم؟ مادریک پسر دارد؛ او شانس این را ندارد که اگر با عروس من سازگار نشد، به خانه پسر دیگرش برود. مادر و خواهران پس از مشورت باهم، «رایعه» دختر عمه‌ام را که در کابل زندگی می‌کرد، پسندیدند و من هم چیزی برای گفتن نداشتم.

مادر از پشاور غرض خواستگاری به کابل رفت و سرانجام خواستگاری به نتیجه رسید. مادر با عروسیش به پشاور برگشت. بعد از ظهر ۲۲ ثور ۱۳۶۸ بود که در مقابل خانه راه می‌رفتم. ناگهان به جای عروس، جسد غرق در خون مادرم را آوردند که ساعت‌ها قبل جان سپرده بود. قصه از این قرار بود که موتر حامل ایشان در ۳۰ کیلومتری پشاور حادثه کرده بود. مادر، پسر عمه و دو تن از اقارب ما درجا، جان داده بودند و تنها عروس سالم مانده بود. درد از دست دادن مادر را، آن‌هایی که مادرانشان از دنیا رفته است، خوب درک می‌کنند؛ ولی این را کمتر کسی تجربه کرده است که در مراسم عروسی کسی، مادرش بمیرد و چنین روزی بر سر من آمد.

خداوند هیچ‌کس را به درد نبود مادر دچار نسازد. اما نکته‌یی را که من می‌خواهم بگویم، در آن وضعیت بی‌اختیار اشک ریختم. گریه در دست من هم نبود، اما فغان سرندادم و گویا غصه‌ام را قورت^۱ کردم و این درد، تا امروز مرا از درون می‌آزارد. تجربه مرا تکرار نکنید. در مصیبت پدر و مادر فغان کنید و او یلا سردهید؛ ورنه مانند من قلبتان را سوراخ سوراخ می‌کند و برای همیشه از قلبتان خون می‌چکد. پیش از عروسی در بیم و هراس آن بودم تا مبادا مشاجره‌یی میان مادر و عروسی رخ دهد و خاطر مادر مکرر گردد، اما حضرت پروردگار این مسئله را به طریق خودش حل کرد.

۱. قورت کردن: بلعیدن.

فاصله‌ها میان سنگر و دفتر فزونی می‌گرفت

جمعیت اسلامی برای کار فرهنگی دو مزیت داشت. یکی آن‌که استاد ربانی مجال وسیعی را برای کار فرهنگی فراهم کرده بود و بیشترین قلم به‌دستان در محور آن حزب گرد آمده بودند. بدین معنی، هرکه چیزی در توان داشت، فرصت تبارزان در جمعیت اسلامی مساعد بود. در ثانی، استاد ربانی با نظریات انتقادی با وسعت نظر و بردباری برخورد می‌داشت و هیچ‌کس را در آن حزب به خاطر نوشته‌های انتقادی اش به مجازات نکشید و به باد ملامت نگرفت.

گذشت زمان و سرازیر شدن امکانات، سران احزاب جهادی را غرق رفاه و زندگی کرد. خانه‌های مرفش و موترهای مدل جدید در اختیار آن‌ها قرار داد و این در حالی بود که هزاران هزار آواره، در زیر خیمه‌های سوزان پاکستان می‌سوختند و مجاهدان در درون افغانستان از بی‌غذایی و بی‌دوایی آه‌شان به آسمان بلند بود. رفته‌رفته این وضعیت پیوندهای سنگر و دفتر را سست گردانید و به جای آن نگاه‌های غضب‌آلود توده مردم را متوجه رهبران و سران تنظیم‌های جهادی نمود. این انتقادات در خطبه‌های روز جمعه، در سخنرانی‌هایی که به مناسبت‌های سیاسی ایراد می‌شد، و در اشعار شاعران با زتاب پیدا کرد. معین‌الدین سنگری در جایی می‌گوید:

ای که از خون کسان قصرو قبا ساخته‌ی
با خبریاش که دین و شرف باخته‌ی
پدرت نان جواری و یکی تنگه نداشت
قیمت قصر بزرگ راز چه پرداخته‌ی

محمد نسیم فقیری طی مقاله مبسوطی در مجله «میثاق خون» با انتقاد صریح از رهبران تنظیم‌های جهادی نوشت: «که راز زور داد، ظلم نکرد و که را پول داد، سود نخورد». او سران جهادی را با محمد ظاهر، شاه سابق و خاندان سلطنتی به مقایسه گرفت.

تنظیم‌های جهادی در پاکستان از آزادی و استقلال عمل زیادی برخوردار بودند. هریک از آن‌ها دارای دفترهای نظامی، دیپوهای اسلحه و مهمات، دفاتر اداری و فرهنگی، قضا، دادگستری و زندان بودند. روزهای معینی را خود تجلیل می‌داشتند. تصاویر و شعارهای مربوط خود را بلند می‌کردند. هیچ‌گونه مسئولیتی در قبال روزهای ملی پاکستان و رهبران سیاسی آن‌ها نداشتند. در واقع رهبران جهادی به مثابه شاهان کوچک دفتر و دربار داشتند و با گذشت هر روز، شیوه زندگی آن‌ها با آواره‌ها در حال تفاوت بود. به مصداق سخن حضرت مولانای بلخ «ماهی از سرگنده گردد، نه ز دم» عیش و عشرت خانواده‌های سران تنظیم‌ها، فرماندهان جهادی را ترغیب کرد تا رسم و شیوه آن‌ها را در زندگی بپیمایند و زندگی مرفهی برای خویش دست و پا کنند. برای نیل به این هدف، فروش اسلحه و مهمات آسان‌ترین راه بود. در سرحدات افغانستان و پاکستان تجارت سلاح رونق گرفت و بازارهایی بدین منظور گشوده شد. عیش و نوش رهبر، سلاح‌فروشی را زایید. سلاح‌فروشی در مرحله بعدی آن منجر به سنگرفروشی شد و ارکان جبهه و جهاد را لرزاند.

ابن خلدون نابعه اعصار چه نیکو درک کرده است، که ناز و نعمت، آسایش بار می‌آورد، و آسایش سستی و تنبلی می‌آفریند. کوتاه سخن این‌که رفاه و آسایش، روحیه سلحشوری و بهادری، سخت‌کوشی و مدارا را از انسان سلب می‌دارد و راه را برای زوال هموار می‌سازد.

خروج شوروی پس از حدود ۱۰ سال جنگ در افغانستان، از یک سو مجاهدین را برای پیروزی نهایی امیدوارتر گردانید، از سوی دیگر اعتقاداتشان را سفت‌تر و مستحکم‌تر ساخت. دکتر نجیب‌الله به تأسی از سیاست‌های کرملین، سیاست مصالحه ملی را در افغانستان اعلام کرد. شعارهایی را در این راستا سرداد و اقدامات نمادین را بدین منظور شکل بخشید؛ اما از جانب

مجاهدین تنها به استقبال نسبی پیرسید احمد گیلانی، حضرت صبغت‌الله مجددی و در حدی استاد ربانی مواجه گردید. فضای عمومی همان خصومت و کدورت بود و هرکه در عمل برای مصالحهٔ ملی با نجیب‌الله پا پیش می‌نهاد، غرق می‌شد و از دست می‌رفت.

مهاجرت وسیع مردم، تحولات مهمی را در حیات سیاسی و اجتماعی آن‌ها شکل داد. آن‌ها به بازار، هواپیما، قطار آهن، شهرهای کوچک و پر جنب و جوش آشنا شدند. تحصیل دختران و پسران را به چشم سردیدند. انتخابات را مشاهده کردند. نظاره‌گر رقابت احزاب و گروه‌های سیاسی بودند. جنگ، مردم را به صورت جبری به سوی شنیدن اخبار و اطلاعات کشاند. از این رو شنیدن رادیو، همگانی شد و در نتیجه سطح آگاهی مردم نسبت به افغانستان و جهان افزایش پیدا کرد. غذاها تنوع یافت و لباس‌های مردم از یکنواختی بیرون شد. بسیاری از آن‌ها وادار شدند تا زبان‌های غیرمادری‌شان را بیاموزند؛ زیرا در محلات زندگی‌شان، یا در مکاتب و مدارس، با آن سروکار داشتند.

عرب‌ها، در پهلوی کمک‌های بشری، به مدارس دینی توجه کردند. نصاب درسی شماری از مدارس پاکستانی تغییر یافت. نصاب حنفی، به نصاب سلفی تبدیل گردید. هزاران جوان بی‌کار که در پی لقمه‌نانی بودند، جذب آن مدارس شدند و پس از چند سال، سیلی از طالبان تندرو، قد برافراشتند و در اجتماع رخنه کردند.

طرفه این‌که، در آن سال‌ها، در مکاتب و مدارس، بیشتر روی آیات و احادیث جهادی تأکید صورت می‌گرفت و به دانش‌آموزان چند آیه و حدیث را می‌آموختند و آن‌ها هم با حرارت تمام سخنرانی می‌کردند. امر و نهی می‌فرمودند. هرکه را دلشان می‌خواست، کافر و هرکه را دلشان می‌خواست،

مسلمان می خواندند. گویی از آسمان جزایات جنگ و جهاد چیز دیگری به زمین نازل نشده است!

دو تا خواهرم، در مکتب دخترانه درس می خواندند. مولوی محمد غوث، همسایه ما و از وطنداران ما، روزی از من خواست تا مانع رفتن آن خواهران به مکتب شوم. از ایشان پرسیدم مکتب خواندن چه مشکلی دارد؟ وی بلادرنگ گفت در قرآن کریم آمده است، «لا تقربوا الزنا» به زنا نزدیک نشوید. مکتب همان چیزی است که دختران را به زنا نزدیک می سازد. چند حرفی از این دست رد و بدل شد. دلایل ایشان قانع کننده نبود، ولی فضای حاکم در آن محیط از نظریات مولوی محمد غوث حمایت می کرد و من هم تسلیم آن فضا شدم و خواهرانم را نگذاشتم تا به مکتب بروند. مولوی عبدالحفیظ، یکی دیگر از این آتش پاره ها بود که با رادیو و تلویزیون، مکتب و امثال آن خصومت داشت و آن را ابزاری برای گسترش فساد و کفر می دانست. در یکی از سخنرانی هایش گفت: «آن که بی غیرت است، همین که به خانه اش رفت، تلویزیونش را می فروشد و آن که با غیرت است، می شکند».

وضع در بسیاری از جبهات نیز چندان عادی نبود. از جمله در پنجشیر با آن که احمدشاه مسعود از عواقب تندروی و افراطگرایی به خوبی آگاه بود، زیر فشار فضای عمومی، موضع قاطعی گرفته نمی توانست. ملا محمد اسماعیل خان که از مجاهدان مخلص و نازنین بود، گاهی اوقات تبیین های دلچسپ و گاهی هم فتواهای تندی صادر می کرد. او پرچمی ها را به سه دسته تقسیم کرده بود؛ دودی پرچم (پرچمی به خاطر نان)، چاکک پرچم (آن که هم با مجاهدین تماس دارد و هم با دولت نجیب) و لینن پرچم (پرچمی خالص). به عقیده او، هرکسی که در پنجشیر زندگی می کند و خانواده اش در کابل است، «قلتبان» می باشد. به گفته او قلتبان صد مرتبه

بدتر از دیوث است. این در حالی بود که ۷۰ تا ۸۰ درصد افراد حاضر در نماز جمعه، خانواده‌هایشان در کابل زندگی می‌کردند و به خاطر جنگ‌های دوامدار و ویرانی‌های ناشی از آن، در پنجشیر زمینهٔ زندگی نبود.

در میان رهبران تنظیم‌های جهادی کسانی بودند که افکار عقب مانده‌یی داشتند. از جمله مولوی محمدیونس خالص با نشرساله‌یی مخالفش را با انتخابات عمومی اعلام داشت. او به زن صلاحیتی بیرون از منزل قایل نبود. در مسلمانی شیعیان شک داشت. استاد سیاف و مولوی محمدنبی محمدی نیز همین‌گونه فکر می‌کردند، ولی سندی مکتوب ارایه ندادند.

آوارگان با امداد کشورهای خارجی امرار معیشت می‌کردند. این ناگزیری بود؛ اما با گذشت سال‌ها، این امر خودکفایی و استغنا را در میان مردم صدمه زد. کار و تولید را ضربت شدیدی زد و مردم را به مفت‌خوری و دست‌نگری عادت بخشید. در گذشته کار با مؤسسات خارجی برای مردم افغانستان چندان مطلوب نبود. تماس با بیگانه‌ها و همکاری با نامسلمانان در میان مردم افغانستان ناپسند شمرده می‌شد. سفرهای دسته‌جمعی جوانان با اتحاد شوروی و وابستگی آوارگان به امداد کشورهای خارجی، حساسیت مردم را زایل نمود و به‌گونه‌یی مسئله پیش رفت که دیگر کار و همنوایی با خارجی‌ها یک امتیاز به حساب می‌آمد. آوارگی به ازدواج‌های محلی و خانوادگی آسیب رساند و به جای آن، بستر پیوندهای میان قومی و حتی فراتر از آن میان کشورها را مساعد گردانید.

با وجود این همه مشکلات، جهاد در سراسر افغانستان از جذابیت فراوانی برخوردار بود. مادران به وجود فرزندان مجاهدشان افتخار می‌کردند و در مواردی وقتی جسد فرزند شهیدش را می‌آوردند، به جای آه و فغان، شهادت را به وی تبریک می‌گفتند و فرزند دیگر را به جای او به جبهه می‌فرستادند. این

علاقه‌مندی در جان توده مردم چنان عمیق بود که سران تنظیم‌ها تصورش را هم نمی‌کردند. باری استاد ربانی از طریق نورستان راهی شمال افغانستان شد. در «کافر کوتل» مردی را می‌بیند که چند رأس الاغ و اسب حامل سلاح و مهمات جمعیت اسلامی را انتقال می‌دهد. پس از هر چند دقیقه، یکی از الاغ‌ها به مشکل روبه‌رو می‌شود. یا بارش کج می‌شود، یا در جایی گیر می‌افتد، اما مرد جسورانه به مشکلات رسیدگی می‌دارد. استاد برهان‌الدین ربانی از دیدن آن مناظر بسیار غمگین می‌شود و از آن مرد می‌خواهد که بار چند تای آن را کنار گذارد و معدودی از آن‌ها را انتقال دهد. آن مرد به غضب می‌افتد. خطاب به استاد ربانی می‌گوید: چه می‌گویی. مال جهاد است. مردک می‌فهمی یا نه؟ آن شخص بدون این‌که بشناسد استاد ربانی است، به کار خود ادامه می‌دهد، اما استاد ربانی به همت چنین اشخاصی سر تعظیم فرود می‌آرد.

از اختلافات سیاسی تا درگیری‌های نظامی

وجود تعدد احزاب جهادی، حکایت از تفاوت دیدگاه‌ها میان رهبران آن‌ها داشت. در آغاز جهاد این اختلافات چندان محسوس نبود، اما با گذشت زمان به جبهه‌گیری‌های مشخص بدل شد و خون‌های فراوانی در اثر جنگ میان تنظیم‌های جهادی ریخته شد. با توجه به همین وضعیت بود که مولوی محمدیونس خالص، وحیژه معروف خود را گفت: «حکمتیار به ما تنبان آتشی شده؛ اگر بیرونش کنیم، برهنه می‌شویم و اگر بگذاریم، در آتش می‌سوزیم».

خروج عساکر شوروی همان‌گونه که تضادهای قومی را در درون حزب دیموکراتیک خلق افغانستان برجسته ساخت، به رقابت‌های قومی و زبانی میان احزاب جهادی نیز دامن زد. از یکی از فرماندهان حرکت انقلاب اسلامی نقل شده که می‌گفت: من حزبی (افراد متعلق به حزب اسلامی حکمتیار) را

از بوی آن می‌شناسم. در هزارستان، قوای شوروی حمله‌یی انجام نداد. تمام کشته‌های آن مناطق در اثر درگیری‌های ذات‌البینی صورت گرفته است. در جنوب و جنوب غرب افغانستان اختلافات حزبی را تا حدی به وسیلهٔ قواعد قومی مهار می‌زدند، ولی در شمال و شمال شرق افغانستان، خون‌های فراوانی در جنگ‌های داخلی ریختانده شد و خصومت‌های پایداری پابرجا ماند. در همین سال‌ها، ۳۰ تن از فرماندهان جمعیت اسلامی افغانستان توسط یک قوماندان متعلق به حکمتیار در ولایت تخار کشته شدند و در نتیجه خصومت میان آن دو حزب عمیق‌تر گردید.

جمعیت اسلامی افغانستان در ولایات شمال شرقی کشور، با ملیشه‌های متعلق به «سازا» درگیری‌های فراوانی داشت. سازا، که مخفف سازمان زحمتکشان افغانستان می‌باشد، در حلقه‌های سیاسی به «ستم ملی» شهرت دارند. این گروه از رهگذر اعتقادی مارکسیست‌اند، لذا در کنار قوای شوروی قرار گرفتند، اما از لحاظ اجتماعی، مشکل افغانستان را در تضاد طبقاتی نه، بل در برتری جویی و تمامیت‌خواهی قوم پشتون می‌دانستند و عامل اساسی رانه عقب‌ماندگی اقتصادی بلکه در ستمی می‌دیدند که از جانب پشتون‌ها بالای سایر اقوام روا داشته می‌شد. از نظر مارکس، شیوهٔ تولید اساس مناسبات اجتماعی و فرهنگی را تشکیل می‌دهد، این که «سازا» طرح نوی درافکننده بود، توضیحی برای اثبات نظریهٔ خود تا هنوز ارایه نکرده است، بنابراین از دید من «سازا» از تناقض فکر بنیادی رنج می‌برد.

احمد شاه مسعود، باری گفت، وقتی محبوب‌الله کوشانی رهبر سازا که در حکومت داکتر نجیب‌الله معاون صدارت بود، برای دیدار با وی به تالقان آمده بود، از او پرسیدم، داعیهٔ تان از استقلال‌طلبی از سلطهٔ پشتون است ولی فعالیت‌تان از آغاز تا امروز در زیر چتر رهبران پشتون مانند تره‌کی، امین، نجیب می‌باشد.

شما این تضاد گفتار با کردار را چگونه حل کرده‌اید؟ به روایت مسعود، کوشانی از پاسخ دادن عاجز افتاد و سخن را به جاهای دیگر کشاند. سازا در سال‌های حکومت نجیب‌الله، هزاران جوان تاجیک و ازبیک را از شمال گردآوری می‌کرد، و به جبهات جنوب می‌فرستاد. رهبران سازا از حکومت استاد ربانی که هم‌زبان و هم‌تبارشان بود، حمایت نکردند. در مقاومت اول نیز دست همکاری ندادند و طرفه این‌که در بعد از کنفرانس بن نیز در کنار نامزدهای پارسی‌گوا ایستاد نشدند.

در جاده‌های عمومی، هر تنظیم ایست و بازرسی خود را داشت و ساز خود را می‌زد. کارت شناسایی می‌طلبید؛ از قوم و ولایت شخص جويا می‌شد. چنان مردم را دل‌گیر ساخته بود که گفته شده، در مواردی شخص برای رهایی از این مصیبت، خود را هندو می‌خواند تا از شر حزب و جمعیت رهایی یابد. زیرا مسلمانی چنان گران و دشوار شده بود که مردم در نامسلمانی راه نجات را می‌جستند.

کابل، پایتخت افغانستان، پیوسته زیر رگبار راکت‌های کوربی ام ۱، بی ام ۱۲، سکر ۲۰، سکر ۴۰ و سکر ۶۰ می‌سوخت و فشار روزافزون بود. راکت‌های ضد هوایی استینگر، طیارات هیلکوپتر را به شدت آسیب پذیر ساخته بود. در مجموع کار پرواز برای قوای هوایی دکتر نجیب‌الله پرمخاطره شده بود. هر کسی توانی داشت، آن شهر را ترک می‌نمود. در شهر پشاور، شماری از آزاداندیشان، مانند بهاء‌الدین مجروح، محمد امین فروتن، عزیز الرحمن الفت و ولس مل مورد تهدید و ترور قرار گرفتند. زمین سخت شده بود و آسمان بلند!

مجاهدان در هوای پیروزی و سرنگونی رژیم وابسته به مسکومی سوختند و آوارگان در خیال برگشتن به وطن خویش بودند. وقتی به استاد خلیل‌الله خلیلی در اسلام‌آباد دوستی از استالف، گلدانی تحفه می‌برد، ایشان خطاب به گلدان چنین می‌سراید:

از کجا آمده‌ی، ای گلدان
 از کجا خاک تورا بیخته‌اند
 آبت از چشمهٔ جان است مگر
 چه فسون است که بی برگ و گلی
 بسته‌انگشت که؟ این نقش ظریف
 دست اندیشهٔ من بگرفتی
 بردی‌ام باز به گلزار وطن
 کابل غرقه به خون را دیدم
 با تو استالف زیبا رفتم
 نه تو گلدان، که تو چون جان منی
 که مرا عاشق و شیدا کردی
 که چو سرمه به نظر جا کردی
 که زهر قطره احیاء کردی
 خانه‌ام پر گل و بویا کردی
 که گره از دل من وا کردی
 راهی‌ا به کجاها کردی
 چشم از اشک چو دریا کردی
 این چه حشرات است که برپا کردی
 اندر آن جا که تو مأوا کردی
 تحفهٔ کشور و ایران منی

تجربهٔ مهاجرت و آوارگی، تجربهٔ دشواری برای من بوده است. در آوارگی هرچه داشته باشی، درد بی‌وطنی تورا می‌سوزاند. احساس حقارت و سبکی می‌کنی. گویی برگ خزانی هستی که هر بادی تورا به این گوشه و آن گوشه می‌برد و اختیاری نداری. وقتی در کشور هم‌زبان و همسایهٔ ما ایران، تورا با تحقیر صدا می‌زنند: «افغانی پدر سوخته!»

در ۱۳۶۶، با خانواده‌هایی از پنجشیر در آن جا مهاجر بودم، به ورسج رفتم. پسر بچهٔ ۶ - ۷ ساله در خانهٔ دوستان از ما پذیرایی کرد. حاجی عبدالقیوم کاکای این کودک می‌گفت این پسر ما بار بار است که از من می‌پرسد اگر این دریاچه به پنجشیر می‌رود، من خود را می‌اندازم تا مرا به خانهٔ ما ببرد!

در جانب مقابل هم وضع حسرت بار بود. در ۱۳۶۷ از گلبهار به سوی پروان می‌رفتم. سرباز ۱۹ یا ۲۰ سالهٔ روسی را دیدم که از دروازهٔ پُسته‌اش سر خود را بیرون آورده، با دنیایی از افسردگی مرا نگاه می‌کرد. دوربین عکاسی داشت؛ تصویری از او گرفتم؛ لبخندی زد و تا از محل دور شدم، مرا نگاه می‌کرد. قسمت اعظم

نیروهای شوروی از افغانستان خارج شده بودند و شمار اندکی از آن‌ها مانده بود و عساکر باقی مانده برای برگشت به خانه‌شان لحظه شماری داشتند. شکی نیست که آن‌ها در تصمیم سیاست‌مداران کرملین سهیم نبودند و چه بسا که ناراضی هم بودند؛ ولی در آتشی که افروخته شده بود، می‌سوختند. از نگاه‌های این سربازان جوان به خوبی برمی‌آید که چه قدر دلتنگ خانواده‌هایشان هستند و روزها بر آن‌ها سخت می‌گذرد.

پارہ پنجم

چرا اتحاد شوروی فروپاشید؟

قوای شوروی با سرافکندگی از افغانستان بیرون رفت و سرانجام حیات خود را نیز از دست داد؛ اما کشور ویرانه، مردمی آواره و دربه‌در و در حال کشمکش را پشت سر خود گذاشت. درباره عوامل فروپاشی اتحاد شوروی نظرهای متعددی وجود دارد. عده‌یی آن را ناشی از شکست ایدئولوژیک می‌شمارند. کسانی ضعف و درماندگی اقتصادی اتحاد شوروی را عامل اساسی می‌دانند و می‌گویند شوروی دیگر توان رقابت در بازارهای جهانی با امریکا و غرب را نداشت. وقتی من با دکتر کمال هلباوی، مدیر بخش عربی مرکز مطالعات استراتژیک اسلام‌آباد این پرسش را مطرح داشتم، او جهاد افغانستان را در میان همه عوامل برجسته دانست و گفت: اگر سوابی سیاسی برای اتحاد شوروی بار آمد و اگر فروپاشی اقتصادی در آن کشور به بار آمد، اگر اعتراضات مردمی در قلمرو پهناور شوروی جوانه زد، همه و همه ریشه در جهاد افغانستان دارد که در فرجام آن بلا را بر سر امپراتوری شوروی نازل کرد.

نخست اتحاد شوروی پارچه پارچه شد و رژیم کابل از حامی سیاسی، اقتصادی و ایدئولوژیک خویش در سطح جهان محروم گردید؛ سپس

دست خوش اختلافات شدید درونی شد. دسته‌ی جانب‌گلبدین حکمتیار را گرفت و جناحی هم دست همکاری به احمدشاه مسعود داد. رژیم کابل تا دندان مسلح بود و نیروهای مقتدر وفاداری هم در اختیار داشت. این رژیم توانسته بود کودتای درونی خویش به رهبری شهناز تنی، وزیر دفاع، را سرکوب کند و در جلال‌آباد، موفقانه ایستادگی نماید؛ ولی ضعف اراده‌ی دکتر نجیب‌الله و سعی برای فرار از کشور، همه چیز را دگرگون ساخت و اراده‌ی ایستادگی را در صفوف حزب دیموکراتیک خلق افغانستان نابود کرد و زمینه برای ورود دسته‌های مجاهدین که در بیرون شهر توقف کرده بودند، آماده شد.

احمدشاه مسعود و گلبدین حکمتیار دورقیب دیرین، بر سر تصرف شهر کابل رقابت داشتند. اولی در چاریکار و دومی در لوگر سنگر گرفته بود. احمدشاه مسعود از عواقب ورود به کابل بیم‌ناک بود و ترجیح می‌داد تا سران مجاهدین در پشاور به توافقی نایل آیند و روی حکومتی مشترک فیصله نمایند و آن فیصله را جهت اداره‌ی کابل و افغانستان به داخل منتقل سازند. مسعود آن‌گونه که در صحبت مخابرویی اش با حکمتیار می‌گوید، از ورود یک جانبه‌ی یکی از تنظیم‌ها به کابل، بررسی داشت؛ زیرا گروه‌های جهادی را نیز تشویق می‌کرد و ورود چندین سازمان جهادی بدون برنامه‌ی واحد منجر به هرج و مرج و چور و چپاول در کابل می‌گردید. ولی گلبدین حکمتیار، از ورود فاتحانه و عزتمند! به کابل یاد می‌داشت و پیشنهاد احمدشاه مسعود را نادیده گرفت و در فرجام، هریکی در گوشه‌ی از شهر کابل حاکم شدند و قسمت عمده‌ی شهر به دست نیروهای متعلق به احمدشاه مسعود رسید.

چهار روز بعد از ورود مجاهدین به شهر کابل، (به تاریخ ۱۱ ثور ۱۳۷۱ خ) من

با شماری از دوستان به وسیله یک هواپیمای ان - ۳۲ از میدان هوایی پشاور به کابل رسیدیم. اندکی باریده بود. هوای کابل در برج ثور بهشتی بود و یاد آن قصیده معروف صائب تبریزی را در اذهان زنده می‌کرد که گفته بود:

خوشا عشرت‌سرای کابل و دامان کهسارش

که ناخن بردل گل می‌زند مژگان هرخارش

خوشا وقتی که چشمم از سوادش سرمه چین گردد

شوم چون عاشقان و عارفان از جان گرفتارش

ز وصف لاله او، رنگ بر روی سخن دارم

نگه را چهره‌ی سازم ز سیرارغوان زارش

شادمانی آن روز را فراموش نمی‌دارم؛ وقتی به میدان هوایی پشاور آمدم، نوازشریف نخست‌وزیر پاکستان، آصف نواز رییس ستاد ارتش پاکستان، جاوید اختر رییس استخبارات نظامی پاکستان، شماری از وزیران و افسران عالی‌رتبه پاکستانی صف کشیده بودند و به جانب ما به دیده احترام می‌نگریستند. تا دیروز مهاجرین بی‌وطن بودیم، خوار و حقیر. با این پیروزی، صاحب وطن شده بودیم. به خانه خود برمی‌گشتیم و دیگران آواره بی هیچ چیز نبودیم. وطن! بازهم وطن! تو را سرفراز می‌سازد. به تو عزت و غرور می‌بخشد و خلاصه تو را کسی می‌سازد! با آمدن به کابل در هتل آریانا جابه‌جا شدم. مردم وحشت زده کابل، با رنگ‌های پریده و سیمای افسرده مایه حیرت همه بود. این مناظر گویای وضع به شدت ناگوار اقتصادی در کابل بود که مردم سال‌ها تحمل کرده بودند و غذای کافی در اختیار نداشتند. از زنان و دختران در شهر خبری نبود. مردان سعی کرده بودند تا لباس‌های محلی به تن کنند و خود را هم‌رنگ مجاهدان بسازند.

در آن روزهای نخست، همه چیز کابل آلوده و پلید به نظر می‌آمد؛ زیرا

ساخته و پرداخته اتحاد شوروی بود. به هرچه کابلی بود، با شک و تردید دیده می‌شد؛ زیرا باور بر این بود که در تار و پود این مردم استخبارات رژیم رخنه کرده و به جای آب، این مردم را با ودکا سیراب کرده‌اند. در حالی که واقعیت غیر از آن بود. مردم شهر سال‌ها زجر و شکنجه رژیم را تحمل کرده بودند. از باورهای اسلامی و فرهنگ سنتی‌شان پاسداری کرده بودند. جز شمار اندکی، بقیه مردم با هر وسیله‌یی در راستای تضعیف رژیم دکتر نجیب‌الله کوشیده بودند و سال‌ها برای پیروزی مجاهدین به درگاه خدا دعا کرده بودند و از آمدن مجاهدین غرق در شادی و سرور بودند.

سرور و شادمانی مردم کابل بیش از چند روز به طول نینجامید. حکمتیار در چهار آسیاب سنگر گرفت و شهر را پیوسته زیر آتش قرار داد. کابلی‌ها از دعایشان در حق مجاهدین پشیمان شدند. غرور و هیبت تنظیم‌های جهادی، رفته‌رفته نابود شد. به‌گونه‌یی که مجاهدینی که مبارزه‌شان را به خاطر آزادی افغانستان و دفاع از اسلام قلمداد می‌کردند، با جنگ‌های تنظیمی در انظار جهانیان در حد دلباختگان قدرت و اجیران بی‌اختیار کشورهای خارجی جلوه‌گر شدند.

در دولت اسلامی مجاهدین، ریاست خبرگزاری باختر را به عهده داشتم و در آن جا به دقت از درگیری‌ها میان تنظیم‌ها و شمار راکت‌های کوری که به گوشه و کنار شهر اصابت می‌کرد، اطلاع می‌یافتم. گلبدین حکمتیار تا مرز ۱۰۰۰ راکت روزانه به شهر پرتاب کرد و فجایعی را خلق کرد که در افغانستان سابقه نداشت. عبدالحی شبگیر در پارچه شعری، اوضاع آن روز را چنین بازتاب می‌دهد:

یک طرف دعوای کرسی ریاست می‌کنی

یک طرف آهننگ قتل عام ملت می‌کنی

یک طرف آیات قرآن را تلاوت می‌کنی
یک طرف خون‌ریزی و جنگ و شرارت می‌کنی
هرچه می‌خواهد دلت از بهرملت می‌کنی
گلبدین خان آفرینت! خوب خدمت می‌کنی
تیرهای آتشین بالای مردم ریختی
بم‌های بی‌هدف بی‌جا و سرگم ریختی
خون خلق بی‌گناه را بی‌ترحم ریختی
زهر بغض خود برون چون مار و گژدم ریختی
سخت می‌رنجی، اگر گویم رذالت می‌کنی
گلبدین خان آفرینت! خوب خدمت می‌کنی
سنگ و چوب و آب و خاک شهر خونین کرده‌ی
بام و در را یک قلم از خون رنگین کرده‌ی
اندربین فن سبقت از یاران پیشین کرده‌ی
این عجب این کارها از خاطر دین کرده‌ی
قتل مردم را به عنوان عبادت می‌کنی
گلبدین خان آفرینت! خوب خدمت می‌کنی

خانه خانه شاهد آثار ویرانی توست
کوچه کوچه ماتم از اعمال انسانی توست
خودپسندی جوهر احساس وجدانی توست
قتل و غارت نقطهٔ اوج مسلمانی توست
دایماً با خون مظلومان طهارت می‌کنی
آفرینت گلبدین خان! خوب خدمت می‌کنی

جنگ حکمتیار، جنبش ملی به رهبری جنرال دوستم و حزب وحدت اسلامی به ریاست عبدالعلی مزاری را تشویق داشت تا هریکی بهانه‌یی آورد و به قسمتی از شهر، سیطرهٔ خویش را قایم نماید. در آن زمان شهر کابل به چندین محلهٔ جدا از هم تقسیم گردید. حاکمیت‌های کوچک، برای مردم در رفتن از یک ساحه به ساحهٔ دیگر دشواری‌هایی به وجود آورد. یکی بر اساس زبان و لهجه، پشتون را به مجازات می‌گرفت. در جایی هم بر پایهٔ بینی و قیافه، هزاره می‌جست. لهجه‌های پنجشیری و بدخشی نیز نزد کسانی جرم انگاشته می‌شد و ضرب و شتم را به دنبال داشت.

در پنج‌سالی که مجاهدین در کابل حکومت داری می‌کردند، در حدود ۴۰ جنگ میان جناح‌های مختلف صورت پذیرفت. وقتی جنگ بر اساس قومیت و زبان صورت می‌گیرد، وحشتش چند برابر افزایش می‌یابد و خشونت حد و مرزی را نمی‌شناسد. جالب این‌که شماری جسد در فاکولتهٔ طبی کابل بود که از آن در تدریس دانشجویان استفاده می‌شد؛ جناح‌های مختلف وقتی به آن ساحه کنترل می‌یافتند، آن را سندی بر علیه یکدیگر استفاده می‌داشتند و این اجساد زنانه و مردانه را بر علیه گروه مقابل برجسته ساخته و وانمود می‌کردند که آن‌ها زیر انواع شکنجه‌ها بدین وضع رسیده‌اند!

یکی از آن درگیری‌ها، جنگ افشار است که تا امروز هزاره‌ها آن را مطرح می‌دارند و مدعی‌اند که در آن حدود ۱۰۰۰ تن از مردم هزاره قتل عام شده است. اما در واقعیت این است که کشته شده‌های این جنگ بیش از ۲۵ الی ۲۶ تن نیست. وقتی من در نقد یکی از پژوهشگران هزاره نوشتم، هزار کشته، رقم اندکی نیست. آیا می‌شود گورستان این جمع را نشان داد؟ ایشان در واقع درماندند. خبرنگاران ما به محل رفته بود و کشته‌ها را شمرده بود. حالا این قضیه را شماری از روشنفکران هزاره به مقصد دوسیه‌سازی و پناهندگی به خارج دنبال می‌دارد.

باشنده‌های شهر کابل، بیشتر به منتظران مرگ شباهت می‌رساندند؛ زیرا روشن نبود که چه وقت راکتی بر سرشان فرود می‌آید و اجسادشان را تکه و پارچه می‌دارد؟ هیچ‌کس امید بازگشت سالم به خانه را نداشت. همه‌کس، همه‌جا منتظر مرگ بود. معلم، شاگرد، مأمور، سرباز، بازاری، همه به طور برابر در معرض مرگ قرار داشتند. برق و آب آشامیدنی در شهر قطع بود. مکاتب و مدارس بسته و نرخ مواد اولیه نسبت به ۳ سال قبل، ۵۰ برابر افزایش یافته بود. بیشتر مأمورین و کارمندان دولتی، به دستفروشی رو آورده بودند، آن‌هم اجناس خانه‌شان را برای امرار معاش می‌فروختند. بازارهای خرید و فروش اجناس دست دوم گرم شده بود. مردم یا برای نان شب‌شان و یا هم به منظور کرایه راه و فرار از کابل، آن‌چه را که سال‌ها گرد آورده بودند، به بهای ناچیز می‌فروختند.

در میان اجناس فروشی، دروازه و کلکین و چوب‌های سقف خانه نیز شامل بود که توسط جنگجویان دو طرف، منازل ویران می‌گردید و چوب‌های آن به بازار عرضه می‌شد. این همه در حالی صورت می‌گرفت که سران تنظیم‌ها پیوسته در سخنرانی‌هایشان از عدالت عمّری سخن می‌راندند. در این وضعیت، مستمندی غوری، وضع کابل را چنین به توصیف می‌گیرد:

دریغا کابل محنت‌کش و دامان خون‌بارش

که موج خون زند هر لحظه جوش از کوی و بازارش

ز آلات مخرب کرده دست ظلم و بیرانش

ز بمباران موشک در گرفته خار و خارش

شهیدانش به کوچه کوچی بی‌گور و کفن خفته

هزاران طفل و زن در خون غنوده زیر آوارش

کنون آن کابل عشرت‌سرا ویرانه را ماند

که کردند از ستم یکبارگی بر خاک هموارش

آن چه جنگجویان ددمنش در شهرانجام می دادند، مرا واداشت تا در دفترچه خاطراتم چنین بنویسم:

بوعلی سده‌ها پیش ترس خود را از شاخ‌دار بی خرد اعلام داشت
و نام خود را در سرفهرست ترسوه‌های جهان ثبت کرد
اما امروز،
زهرآن‌که،

موهایش تنها از آب باران سیراب شده است
سیگاری نیم‌سوخته بر لب دارد
و کلاشکوفش بی قید

بی هیچ واسطه سنگ‌ریزه‌ها، سرزنش پاهای او را تحمل می‌دارند
مداوا ندارد

مردم، امنیت می‌خواستند. مردم نان بخور و نمیر می‌طلبیدند. مردم آب آشامیدنی نیاز داشتند. مردم مکتب و بیمارستان در کار داشتند. ولی رهبران تنظیم‌ها، بدون استثناء وقتی به سخنرانی می‌پرداختند، روی چند نکته تکراری می‌پرداختند و راضی از این‌که سخن گفته‌اند، به جایشان قرار می‌گرفتند.

- ما ارتش سرخ را به زانو درآوردیم؛
- امپراتوری شوروی از صفحه گیتی نابود شد؛
- اروپای شرقی آزاد گردید؛
- دیوار برلین منهدم شد؛
- جهان از خطر جنگ سوم جهانی رهایی یافت؛
- جنگ سرد پایان یافت؛
- کمونیسم به زیاله‌دان تاریخ پرت شد؛

این‌ها همه درست بودند؛ ولی هیچ‌کدام آن‌ها مرهمی بر زخم‌های مردم نمی‌نهاد و شکم گرسنه آن‌ها را سیر نمی‌کرد. نمی‌دانم چه حکمت بود که این سخنان سال‌ها در هر محفلی به تکرار گفته می‌شد. آیا سران جهادی از درک نیازهای اولیه مردم عاجز بودند و یا این‌که دلبستگی به این ایدیولوژی، جلوشناخت واقعی را از آن‌ها سلب کرده بود؟ در مواردی، مجاهدین تازه به دوران رسیده در برابر شهروندان کابل کینه‌توزانه برخورد می‌کردند. وقتی از آن‌ها پرسیده می‌شد که برای حل فقر و گرسنگی مردم چه تدبیری دارید؟ می‌گفتند چهارده سال ما گرسنه و تشنه در کوه و بیابان بودیم، کابلی‌ها در آرامش زندگی می‌کردند؛ حالا چند وقت کابلی‌ها هم رنج بکشند تا از رنج مجاهدین آگاه شوند!

پیروزی نظامی چنان مجاهدین را مست و مغرور کرده بود که فکر می‌کردند هر یکی استاد همه علوم است و در هر فنی بالاتراز خود ندارد و در مواردی، آن‌ها چنان مضحک عمل کردند که نپرس. به‌گونه مثال، در دولت مجاهدین، پهلوان عبدالحفیظ بیک چاپ‌انداز معروف، به حیث وزیر شهرسازی مقرر شد. زمرد یاسر در رأس یکی از وزارت‌خانه‌ها جا گرفته بود. به کارمندان دختر و زن آن وزارت، درس وضو و غسل می‌داد و از این قبیل مسایل دیگر... در یک کلام، اسلام سیاسی شکست خورده بود، اما بسیاری از سران تنظیم‌ها این واقعیت را نمی‌دانستند و سهل‌ترین راه آن بود که همه تقصیرات را به دوش کشورهای خارجی به‌ویژه یهود و نصارا می‌انداختند. در آن روزها برای مسئله‌یی، نزد استاد سیاف در هتل باغ بالا رفتم. با استاد چای صبح را صرف کردیم. در آن ایام صحبت روی جنگ و تلفات معمول بود. ایشان با آواز خاص خودش گفتند: او منصور! به خدا شب از همین جا حساب کردم که از ۷ جا صدای دهل از همین شهر شنیده می‌شد؛ وقتی شهر این‌گونه باشد، خدا

چه طور رحم کند؟ امنیت و ثبات را در این جا حاکم سازد؟ بدین ترتیب از دید استاد سیاف، میان ناامنی و راکت باران شهر به وسیله حکمتیار، با آواز دهل و سرنا پیوند محکمی وجود داشت.

جلسه‌های لوای بابہ جان

با پیروزی مجاهدین، در کنار ریاست خبرگزاری باختر، در درون جمعیت اسلامی افغانستان، مسئولیت بخش فرهنگی آن حزب به من سپرده شد و کارهای خرد و کوچک فرهنگی جمعیت اسلامی از جمله نشر هفته‌نامه مجاهد را مدیریت می‌کردم. از آن به بعد در جلسه‌های تصمیم‌گیری جمعیت اسلامی حضور می‌یافتم. این حضور دست‌کم، این حسن را داشت که در عالی‌ترین سطح از تحولات روزانه آگاهی می‌یافتم. با تشدید حملات راکتی، در ناحیه شمال شرقی شهر کابل که اکنون به ناحیه‌یی از شهر کابل تعلق دارد، اتاق کانکرتی ساخته شده بود که در برابر انفجارات کوچک مقاومت داشت و شبانه در آن جا این نشست‌ها صورت می‌پذیرفت و ساعت‌ها به طول می‌انجامید.

گاهی اخبار دل‌خوش‌کننده پیروزی و گاهی جلسه‌ها با غم و اندوه برگزار می‌شد؛ زیرا در جایی رخنه‌یی افتاده بود و یا فرماندهی جان خود را از دست داده بود و گاهی هم می‌شد که مطایباتی صورت می‌گرفت و جلسه‌ها با خنده‌های قهقهه پایان می‌یافت. در یکی از شب‌ها وقتی اجندای^۱ جلسه‌یی پایان یافت و جلسه به صورت رسمی خاتمه پیدا کرد، شماری از فرماندهان خطوط جنگ با عرایض شان صف کشیده بودند و تا نیازمندی‌هایشان را

۱. اجندا: صورت جلسه.

مطرح کنند و از استاد ربانی و یا هم احمدشاه مسعود هدایت بگیرند. هر فرمانده به نوبت وارد اتاق می شد و درخواست خود را کتبی پیش می کرد و پس از دستور مقامات از اتاق بیرون می رفت. یکی، دو تا، سه تا، چهار تا به نوبت درخواست هایشان را به ملاحظه رساندند. ما پایین رتبه ها در پایین اتاق نظاره گر اوضاع بودیم. یک باره از میان ما، عبدالعلی دانشیار بی اختیار خنده سرداد و یک پهلوروی کوچ تکیه کرد. احمدشاه مسعود به محافظ خویش دستور داد، دروازه را ببندید. از دانشیار پرسید جان برادر! چرا؟ این خنده چیست؟

دانشیار: والله، آمر صاحب، یک چیزی در دلم بود.

مسعود: نه، جان بیادر (برادر)، تا گپ دلت را نگویی، ماندن والا نیستم.

دانشیار: هیچ گپی نبود صاحب.

مسعود: نه، بگو!

دانشیار: والله، از استاد خجالت می کشم.

مسعود: استاد به دانشیار صاحب اجازه بده که گپ دلش را بگوید.

دانشیار: همین قوماندان ها که این قدر، خم و چم می کنند، می دانید در

بیرون که برآمدند، چه می گویند؟

مسعود: نه نمی فهمم. به نظر تو چه می گویند؟!

دانشیار: بیرون که رفتند، می گویند از خرس موی کردند!

یک خنده جمعی و گرده کفانک^۱.

از خاطره های جالب من در آن شب ها یکی هم این است که وقتی طالبان بر ولایت لوگر مسلط شدند و گلبدین حکمتیار با جمعی از هوادارانش در چهار آسیاب گیر افتاده بودند، بدین معنی که در یک سوی آن ها نیروهای دولتی

۱. گرده کفانک: مراد خنده شدید که کلیه ها را زیر فشار قرار می دهد.

و در جانب دیگرشان طالبان سنگر گرفته بودند، نامه‌یی عنوانی مقامات دولت اسلامی افغانستان فرستاد تا میان دو جناح آتش بس برقرار گردد و خود به جنگ در برابر طالبان پردازد. در آن شب، بحث روی این مسئله بود که پیشنهاد گلبدین حکمتیار پذیرفته آید یا خیر؟ به حکمتیار اطمینان داده شود یا نه؟

پس از بحث مفصل که هریکی از حاضرین جلسه مطرح داشت، سه نظریه شکل گرفت. حرف اول از احمدشاه مسعود بود که نسبت به حکمتیار کینه بسیار داشت و او را خطر بزرگ می‌پنداشت و باورش این بود که حکمتیار به هرگونه که می‌شود، از میان برداشته شود و طالبان از دید او خطر چندانی محاسبه نمی‌شد. نظریه دوم به دانشیار تعلق داشت که گفت: شیطانی را که می‌شناسی، با فرشته‌یی که نمی‌شناسی، عوض نکن. او استدلال می‌داشت که مادر، پدر و گذشته و حال حکمتیار برای ما معلوم است، در حالی که درباره حقیقت ملا عمر ما چندان چیزی نمی‌دانیم. شاید خطر طالبان بسی سنگین‌تر از خطر حزب اسلامی بوده باشد. بنابراین به عقیده او، باید به حکمتیار اطمینان داده می‌شد. نظریه سوم را من مطرح داشتیم، که براساس آن، دولت به صورت تاکتیکی به هر دو جانب تماس خود را حفظ می‌داشت و از هر دو گروه حمایت می‌نمود تا حزب و طالبان بجنگند و دولت در این میان به تقویت خود پردازد. در پایان، حرف زور، حرف زور می‌باشد و آن چه احمدشاه مسعود در نظر داشت، در عمل پیاده شد؛ اما گذشت زمان صحت تحلیل عبدالعلی دانشیار را به اثبات رساند. دل چسپ این است که دو روز بعد وقتی حکمتیار ناگزیر گردید تا کابل را به قصد سروبی ترک بگوید، خمپاره‌های بم افکن از بگرام به پرواز درآمدند تا کاروان حکمتیار را هدف قرار دهند. مسعود مانع شد و گفت: حمله در عین فرار بالای دشمن کار درستی نیست.

به یک سیلی چند روی سرخ شده بود

تصرف شهر کابل به وسیله نیروهای تحت امر احمدشاه مسعود تنها سرنگونی رژیم وابسته به مسکورا در پی نداشت؛ در واقع سازمان ملل متحد که در پی ایجاد یک اداره موقت در افغانستان بود و کوشش‌هایش به جایی هم رسیده بود، نیز ناکام گردید. از این درک، ایالات متحده آمریکا و متحدانش برآشفته بودند. دولت پاکستان که سال‌ها روی گلبدین حکمتیار سرمایه‌گذاری کرده بود و در سطح جهان خود را همه‌کاره افغانستان وانمود ساخته بود، در این معامله سرافکنده شده بود؛ زیرا کابل به دست نیروهای مجاهدینی افتاده بود که در استقلالیت شهره بودند. رابطه‌شان با دولت پاکستان چندان مطلوب نبود. افزون بر آن، با دوستی احمدشاه مسعود از جانب قوم‌گرایان پشتون‌تبار، دست‌درازی تاجیک‌ها در حق بلامنازع پشتون‌ها به حساب می‌آمد و کسانی را در دشمنی با دولت جدید تحریک می‌کرد و از همین رو بود که افراد متعصب و قوم‌گرای پشتون در سراسر جهان دست به دست هم دادند و در امر ناکام‌سازی دولت مجاهدین به رهبری استاد ربانی به فعالیت افتادند.

پاکستان از همان آغاز، برنامه ویران‌سازی افغانستان را دنبال می‌کرد. افغانستان دارای ۲۵۰۰ زنجیرتانک بود که به وسیله مزدوران پاکستان به پارچه‌های آهن تبدیل شد و به نرخ آهن کهنه در بازارهای پاکستان به فروش رسید. پاکستانی‌ها کسانی را تشویق داشتند تا آهن سمند دار تهیه بدانند، زیرا آن را چند برابر گران‌تر می‌خریدند و این آهن‌ها، باید با تخریب ساختمان‌های کانکریتی به دست می‌آمد، بدین منظور ساختمان‌های زیادی زیر این برنامه به خاک یک‌سان شد و آهن آن به پاکستان فروخته شد.

عبدالقهار عاصی، که سال‌ها انتظار آمدن مجاهدین را در شهر کابل می‌کشید، با دیدن این مناظر، آرزوهایش برباد رفته بود و ایده‌هایش تباه شده بود، در رثای کابل شعر بلندی زیر نام «جزیره خون» سرود:

کابل! ای کابل!
با شهیدانت تفاهم کن
آدمیت مرده و ابلیس
از وجودت زخم می‌دوشد
بی مرورت فتنه افکنده‌ست
باش تا بر روی این بیچارگی‌ها، بی‌گناهی‌هایت
دیگِ بیدادش چه می‌جوشد
کابل! آوازِ عزا م‌فکن
کودکانت را پناهی نیست
نعشِ بی‌مقدارِ مردان و زنان را
در خیابان‌های سنگین، گوشِ خاموشی
جوایی نیست
هیچ آهن‌پوشِ آهن‌گوش را
ز آن سوی‌هایِ آبِ شور آن سوی اندامت
دردمندی
دردیابی نیست

قدرت همه را فاسد کرد

در این مدت ریش‌های انبوه، زیرقیچی رفته بودند. شماری از سردسته‌های مجاهدین به ازدواج‌های دوم و سوم رو آوردند و چه بسا که با زنان درجه ۲ و ۳

خادیسست^۱. زندگی‌های ساده و وطنی، جای را به عیش و نوش داده بود و در اکثر این موارد، این امکانات نه از راه حلال، که از طریق حرام به دست می‌آمد. بی‌جهت نبود که روزی احمدشاه مسعود، وقتی به فرودگاه کابل می‌رود، تصویر خودش را با خشم پاره می‌کند و می‌گوید: این سردسته دزدان و چپاول‌گران است و شایستگی هیچ اکرامی را ندارد!

در این رقابت منفی، دکتر عبدالرحمن فنا، معاون سیاسی احمدشاه مسعود، بیش از همه غرق اعمال خلاف گردید و آن چهره محترم و نامدار، به انزوا و سپس به گم‌نامی کشیده شد.

محمدافسر رهبین، در شعر بلندی، گوشه‌یی از این وضع را چنین بیان می‌دارد:

دست در دست گذشته
از قطب تنهایی خود می‌گذرم
در این استوا مرگ و حیات
حرف سیاست
میزان دروغین شهامت را در کف دارد
این جا،
مافیای فرهنگ، خطرناک‌تر از ترافیک راکت
عمل می‌کند
و اختلاس و دست‌برد در مصادره بیت‌المال
سیاست می‌خواهد
از این روست که،

۱. خاد: مخفف ریاست «خدمات امنیت دولتی» که خاد یاد می‌شد.

دغدغه‌بازان امور

بانک‌های خانگی‌شان را

بیشتر از فرزندان سیاسی‌شان دوست دارند

سران تنظیم‌های جهادی که هیچ‌گونه آمادگی برای امر حکومت‌داری نداشتند و فکرمی‌کردند همه مشکلات یک کشور، به اثر لطف و عنایت غیبی پروردگار حل می‌گردد و فرشتگان آسمان دست به دست می‌دهند و ویرانی‌های افغانستان را آباد می‌سازند. به بیان دیگر، نهضت اسلامی افغانستان هیچ‌گونه برنامه‌یی برای تحقق عدالت اجتماعی، تنظیم ساختار سیاسی و رفاه و آسایش عمومی نداشت و سران این نهضت در این اندیشه بودند که این دست مسایل خود به خود حل می‌شود؛ تنها قلب صاف و عبادت خالص برای خدا نیاز دارد. در عمل چنین پنداری تحقق پیدا نکرد. در واقع، درمانده شده بودند و زمینه برای ابراز نظرهایی در این باب فراهم شده بود. به‌گونه‌ی مثال، عبدالعلی دانشیار در پاره‌یی از مجالس با صدای جهرمی‌گفت: من دیگر به اسلام، بدون برق و سرک قیر علاقه ندارم. هم‌چنان کسانی بودند که افکار متعلق به سید قطب را دیگر مفید و سازنده نمی‌خواندند. مجاهدین با شعار اسلام و آزادی وارد میدان شده بودند. اتحاد شوروی فروپاشید؛ رژیم کابل سرنگون شد؛ رهبران جهادی زمام امور را به دست گرفتند، اما از آزادی و استقلال خبری نشد. تازه فهمیده شد که آزادی و استقلال یک کشور تنها با راندن عساکر اجنبی به دست نمی‌آید. آزادی و استقلال در دنیای امروز پهلوهایی متعدد دارد و تنها با برافراشتن یک پرچم سبزی یا سفید به دست نمی‌آید. کشورها از جهت‌های مختلف باهم پیوند خورده‌اند. از لحاظ اقتصادی و تجاری، از نظر تعلیمی و تربیتی، از لحاظ فرهنگی و بهداشتی و موارد زیاد دیگر. مجاهدین تازه گام نخست را برداشته بودند و گام‌های دشوارتر سال‌ها وقت و تلاش در

کار داشت! در زمان مقاومت به کاپی‌سندی دست یافتم که دکتر عبدالرحمن مسئول اطلاعات شورای نظار، عنوانی احمدشاه مسعود نگاشته بود. دکتر عبدالرحمن در این سند پیش‌بینی کرده بود که رژیم دکترنجیب‌الله سقوط می‌کند، اما امریکا و متحدانش دولت به رهبری حزب جمعیت اسلامی را که شاخه‌یی از اخوان المسلمین است، کمک نمی‌دارد. از این رو مجاهدت‌های مجاهدین بی‌ثمر می‌ماند. دکتر عبدالرحمن پیشنهاد کرده بود که شورای نظار به حزب محاذ ملی اسلامی تحت رهبری پیرسید احمد گیلانی باید پیوند تا گیلانی که به شخصیت میانه‌رو معروف است، در آینده بتواند اعتماد جهان غرب را به دست آورد و افغانستان به سوی صلح و ثبات برود.

در جریان کشمکش‌های دولت و جنبش ملی، گزارش‌های متعلق به جنرال دوستم، طبق میل هوادارانش نشر نشده بود. روزی جنرال عبدالمجید روزی فرمانده جنبش ملی، افراد مسلحی را به وزارت اطلاعات و فرهنگ فرستاد. مرا با همکارم آقای صدیق‌الله توحیدی با خود بردند. نمی‌دانم که چه برنامه‌یی در سر داشتند و چه روزی را بر سر ما می‌آوردند؟ وقتی ما در چمن حضوری که محل فرماندهی مجید روزی بود، رسیدیم، وی در مخابره صحبت می‌کرد. طرف مقابل مولانا فرید، یکی از دستیاران احمدشاه مسعود در وزارت دفاع بود. به مجید روزی گفتم: اگر منصور و توحیدی آزاری ببینند، تمام قراردادهایی که میان دولت و جنبش ملی وجود دارد، لغو است. متوجه باشید! این پیام، خشم عبدالمجید روزی را به قدر کافی پایین آورده بود. چندتا حرف بی‌ربط میان ما رد و بدل شد و ما دوباره برگشتیم. استاد ربانی از این اقدام جنبش ملی ناراحت شد و از مجید روزی خواست تا افراد خود را دستور دهد و به معذرت‌خواهی پردازند که همان‌کار صورت پذیرفت؛ اما احمدشاه مسعود در این باب هیچ واکنشی از خود بروز نداد و در اصل سوی این مسئله با من حرفی به میان نیاورد.

برای من این پرسش وجود داشت که چرا مسعود به این مسئله اندک‌ترین تماسی نگرفت؟ چندماه از این حادثه سپری شد. کودتای شورای هماهنگی که در آن حکمتیار و دوستم به صورت مشترک سهیم بودند، در ۱۱ جدی صورت گرفت. جنگ در گوشه گوشه شهر جریان داشت. غرض احوال‌گیری نزد احمدشاه مسعود رفتم. مرکز فرمان‌دهی در ارتفاعات مشرف بر میدان هوایی کابل بود. در حالی که چای داغ می‌نوکید و کاکائو صرف می‌کرد، به مجردی که چشمش به من افتاد، به گرمی استقبال کرد. گفت: او مفسد به جزایش رسید.

منصور: کدام مفسد؟

مسعود: همان مفسدی که به وزارت آمده بود. همراه می‌گویند، چه می‌گویند.

مقصدش این بود که جنرال همراه، افسری که ما رانزد مجید روزی برده بود، در نخست درگیری در میدان هوایی کابل کشته شده بود. تکان خوردم و به ژرفای قهرش آن‌گاه پی بردم و دانستم آن‌که مسعود می‌شود، باید از چنین عمق و حساسیتی برخوردار باشد.

احمدشاه مسعود که شهرتش در فرمان‌دهی اوست، به کارهای فرهنگی و تبلیغاتی علاقه فراوان داشت و گاهی هم آسیب‌پذیر بود. به‌گونه نمونه، در سال‌های جهاد، امان اشک‌ریز مشهور به «میرزا قلم»، درباره مسعود طنزهایی رادیویی می‌گفت. او را بچه دوستک، پوستک می‌خواند؛ زیرا نام پدر مسعود، دوست محمد خان بود. باری در حق ایشان گفته بود: ملخک، جستی، جستی، آخربه دستی! سال‌ها از این کار گذشت. همکاری‌هایی میان احمدشاه مسعود و سردسته‌های نظامی و سیاسی رژیم کابل صورت گرفت. فرمان‌دهان عالی‌رتبه نظامی و کارمندان خاد مورد عفو قرار گرفتند. اما روزی

به خاطرش آن برنامه‌های رادیویی افتاد و کس فرستاد تا «میرزا قلم» را حاضر سازند. میرزا قلم، فرار کرده بود و دیگر در دسترس نبود. این نکته مصداق همان ضرب‌المثلی است که گفته‌اند: «زخم تبر می‌رود، زخم زبان نه». در طول سال‌های دولت استاد ربانی، باری احمدشاه مسعود را با حکمتیار به مقایسه گرفتیم و آن را در روزنامه انیس به نشر رساندم. مسعود، واکنشی نشان نداد، ولی دستیارانش بیش از او خشمگین شدند و اعتراضاتی به آدرس من صادر کردند. قبل بر آن وقتی رساله «پنجشیر در دوران جهاد» را نگاهشتم، در آن تصویری از مسعود با صدیق‌الله، برادر دکتر نجیب‌الله نیز نشر شده است. پس از چندی که مراد دید، در حضور شماری از فرماندهان، بی‌دزنگ اعتراض کرد و گفت: جان بیادر (برادر) آن عکس از چاپ کردن بود؟

منصور: کدام عکس؟

مسعود: با بیادر دکتر نجیب.

منصور: امر صاحب! عکس است یا رسم؟

مسعود: جان بیادر، عکس است، عکس!

منصور: اگر عکس است، تقصیر من نیست، تقصیر خودت است که با او عکس گرفته‌یی! من از دل خود رسم نکشیده‌ام.

مسعود در حالی که توقع چنین پاسخی را نداشت، چهره‌اش گلگون شد.

گفت: در بین خود بسیار کارها صورت می‌گیرد.

حضرت ایشان از پاسخ من، اندکی دل‌آزرده بودند و راستش جواب به موقع

هم نبود!

احمدشاه مسعود به شدت مواظب زبان و کلمات خود بود و همکاران خویش را پیوسته به درکارگیری «حسن تعبیر» ترغیب می‌کرد. او یک مثال دایمی داشت و می‌گفت: «اگر گفته شود این نان را در شکم ات بینداز، بسیار

ناپسند است؛ اما اگر همین مسئله گفته شود که نان را نوش جان کن، قابل قبول واقع می‌شود.»

باری هم احمدشاه مسعود در ورسج ولایت تخار از من خواست تا نامه‌یی بنویسم. کاری که بسیار عادی و معمولی بود، دستیارانش می‌نوشتند و او امضا می‌کرد. در جمعی از فرماندهان به او گفتم: من کاتب دربار نیستم! او هیچ نگفت، ولی من همیشه خود را ملامت می‌کنم که چه حرف ناب‌ه‌جا و زشتی گفته‌ام! او چه بزرگ بود و ما چه حقیر و کوچک. وقتی از آن مجلس بیرون رفتیم، محمدیونس قانونی و انجینیر عتیق‌الله مرا مورد شماتت قرار دادند و چه نیکوکار کردند!

پارہ ششم

بسیار ساده، پیام مجاهد

در هندوستان در راه سفر به ایالات متحده آمریکا بودم که شهر کابل به دست طالبان سقوط کرد. در آمریکا برنامه ۴۵ روزه‌یی بود زیر نام «تقسیم قدرت در آمریکا» در این برنامه، قرار بر این بود نشان داده شود که آمریکا چگونه مسایل قومی، زبانی و مذهبی را حل کرده است. تقسیم آمریکا به ۵۰ ایالت و هر یکی دارای قوانین معین خود و در همه جا احترام به مذهب و ادیان، جنسیت و قومیت یک دیگر دیده می‌شد که برای افراد همچو من که در آتش تعصبات قومی و مذهبی می‌سوختیم، تعجب آور بود. وقتی از نزدیک دیدم که شهر بزرگی همچون لاس‌انجلس یک شهر نیست، ۲۴۰ شهر دارد و به وسیله یک مدیریت، امور مربوط میان آن شهرها هماهنگ می‌شود، مایه تعجب فراوان من بود. در آن شهر، شهروندان با ۱۸۰ زبان تکلم می‌کردند و از آن میان به ۹۰ زبان، رسانه و مدرسه وجود داشت.

سال‌های مقاومت هم از جهت سیاسی و هم از ره‌گذر نظامی در تاریخ افغانستان بی‌پیشینه است. دولت مجاهدین، کابل پایتخت افغانستان را از دست داد، اما ادعای زعامت را نگه داشت و استاد ربانی اعلام داشت

که مرکز را از کابل به شمال کشور انتقال داده است. در گذشته، زمام داران افغانستان با از دست دادن کابل، بار و بساط خود را جمع می‌داشتند. یا به هند، یا به بخارا و یا هم به سان امان‌الله خان رهسپار ایتالیا می‌شدند. این دولت، سفارت‌خانه‌های خود را در پاره‌یی از کشورها حفظ داشت. حق چاپ بانک‌نوت افغانستان را تا اخیر نزد خود محفوظ نگه‌داشت. از نظر نظامی، در شمال و شمال‌شرق افغانستان جبهات منظمی در برابر طالبان برپا داشت و در ساحات شرق و جنوب افغانستان پایگاه‌هایی را در برابر تحریک طالبان فعال ساخته بود.

در این سال‌ها، هرکسی به کاری که بلد بود و در آن سابقه داشت، پرداخت. من که کارمندی در عرصه فرهنگ و رسانه‌ها بودم، از جانب احمدشاه مسعود توظیف شدم تا در کنار شماری از همکاران، به نشر جریده «پیام مجاهد» بپردازم. ریاست این بخش را انجنیر محمد اسحاق به عهده داشت و ما به عنوان همکاران او، فعالیت خویش را آغاز کردیم. همه چیز را در کابل از دست داده بودیم. باید کارها از صفر شروع می‌شد. یک پایه تایپ تحریر از نزد مولوی محمد موسی به عاریت گرفتیم و یک دستگاه گسترنراز بیمارستان رخه که ریاست آن را دکتر احمدشاه شکوهمند عهده‌دار بود. در آغاز، هفته‌نامه در چهار برگ که روزهای پنج‌شنبه به چاپ می‌رسید، در کابل، پروان، کاپیسا و شهرتالقان توزیع می‌گردید. همه کسانی که در این دفتر گرد آمده بودند، کار خود را عاشقانه، انجام می‌دادند و احمدشاه مسعود هم لطف و شفقت زیادی در حصره این دفتر داشت. به‌گونه‌یی که هیچ پیشنهاد دفتر فرهنگی را رد نمی‌کرد و چه بسا که بالاتر از انتظار در این مورد عمل می‌کرد. چند ماهی سپری گردید. یک پایه کامپیوتر، از بیرون وارد شد و کار حروف‌نگاری جریده بهتر شد. ماشین اسکینر در اختیار ما قرار گرفت و دیری نگذشت، غرض گردآوری

اطلاعات، یک دستگاه تیلیفون ستلایت^۱ به کمیته فرهنگی داده شد که در آن زمان یک چیز فوق العاده بود. از طریق تیلیفون ستلایت، اخبار به سفارت دولت اسلامی به چین فاکس می شد و از همان جا به لندن مخابره می گردید و از لندن از طریق اینترنت منتشر می گردید.

احمدشاه مسعود، به حدی به این کار توجه داشت که به جز در موارد معدودی، روزهای چهارشنبه، هنگام صبحانه، انجینیر اسحاق و مرا ملاقات می کرد و تازه ترین مسایل را مطرح می داشت و بدین صورت خطوط نشراتی «پیام مجاهد» را معین می گردانید و در واقع مؤسس و مدیر مسئول این هفته نامه احمدشاه مسعود بود. در آغاز ما نام های طمطراقی به این هفته نامه در نظر گرفته بودیم. مانند کهکشان، بامداد، شفق، رستاخیز، مقاومت، گردون، اما وقتی احمدشاه مسعود به آن ها نظر افگند، گفت، چرا ساده نه، یک طرف طالب است، یک طرف دیگر مجاهد، نامش را می گذاریم «پیام مجاهد». همین نام شد و رایزنی پایان پیدا کرد.

طبع نا آرام و بی قرار من، گاهی موجب می شد انتقاداتی مطرح بدارم؛ ولی احمدشاه مسعود، در حالی که هفته نامه را سراپا می خواند، انتقادات را نادیده می گرفت و هیچ گاهی از این بابت مرا به ملامت نگرفت و خط و نشانی تعیین نکرد. من در مورد دو جنگجوی ازبکستانی مربوط جمعه نمنگانی که خط مقدم جبهه را عبور کرده و به ساحات زیراداره دولت آمده بودند و توسط دستگاه امنیت جبهه آن ها دستگیر شدند، گزارش مختصری نوشتم و در پیام مجاهد، به نشر رساندم. به مجرد نشر این خبر، ازبکستان از احمدشاه مسعود تقاضا داشت تا آن دو ناراضی را به آن کشور تسلیم بدارد. مسعود از این کار

۱. ستلایت: ماهواره.

ابا ورزید. از بکستان برای ۴۰ روز خط تدارکاتی جبهه را که از آن کشور عبور می‌کرد، بست، اما احمدشاه مسعود به این فشارها تن نداد و آن دو تن را دوباره رها کرد و فهمیده نشد که به کجا رفتند. مقصد این است که در چنین مورد بس مهم هم شکایتی از من نکرد و هدایتی برای عدم تکرار همچو اعمال صادر نفرمود. بماند تعبیرش به خواننده‌ها که از این اقدام چه برداشتی دارند.

در زمانی که در کابل بودیم، احمدشاه مسعود از من نزد استاد ربانی شکایت کرده بود. استاد ربانی مرا احضار کرد، گفت: انجینیر صاحب از شما گلایه دارد! اصل موضوع را نگفت اما این نصیحت را داشت: «اگر می‌خواهی بزرگ شوی، به کارهای خرد و کوچک پرداز، به کارهای کلان فکر کن.» چه شکایتی و چه نصیحتی!

مردان بزرگ، پهلوهای مرموز و ناشناخته‌یی دارند و مسعود نیز بدین‌گونه بود. او روزانه لک‌ها دالر و میلیاردها افغانی را مصرف می‌کرد. نه از کسی می‌پرسید و نه به کسی پاسخ می‌داد. ولی روزی «ملاحسن»، مستخدم دفتر فرهنگی، غرض دریافت یک جوهره کفش نزد وی رفته بود و درخواستی داده بود. در جواب او گفته بود: برو جان بیادر (برادر) تا آقای منصور تأیید کند. ملاحسن کاکا ورق خود را آورد و گفت؛ دستور جناب آمر صاحب است که شما تأیید کنید.

در حالی که در تعجب فرورفته بودم، در پایان ورقه عرض نوشتم:

«تأیید می‌شود، ملاحسن کاکا پای دارد، بوت ندارد.»

این هم از مطالبه‌هایی بود که گاهی احمدشاه مسعود به آن اشاره می‌کرد و می‌خندید.

پس از عقب‌نشینی از شهر کابل، احمدشاه مسعود از طریق انجینیر محمد اسحاق، همه را در جلسه‌یی فراخواند. محل جلسه دفتر آمریت پنجشیر

واقع در پل بازارک بود. در جلسه، جناب عبدالمحمود دقیق آمرپنچشیر و سیدمصطفی کاظمی نیز حاضر بودند. مسعود قصد خود را در میان گذاشت و گفت: می‌خواهد داکتر عبدالرحمن و سارنوال کرام‌الدین کریم را اعدام نماید. به باور مسعود، منشأ همه بدبختی‌ها و فساد، این دو تن بودند و باید در همین جا به دار آویخته شوند تا عبرتی برای سایرین گردد. احمدشاه مسعود از ما خواست تا در این مورد اظهار نظر شود.

به سخن شاعر:

ز دیگ پختگان ناید صدایی خروش از مردمان خام خیزد

عبدالمحمود دقیق و انجنیر محمداسحاق به تأمل افتادند و زبان خود را نگه داشتند؛ ولی من لب به اعتراض گشودم و شدیدترین انتقادهای را به شخص ایشان حواله داشتم و تقصیر اصلی را به دوش خودش انداختم. از عیش و نوش اطرافیانم گفتم. از کش و فش برادرانش حرف زدم و سوءاستفاده‌یی که خویشاوندانش از نام او می‌کنند، پرده برداشتم... شاید دلش پر خون شد، اما از تصمیم اعدام آن دو تن دست برداشت و دیگر سخنی در این مورد به زبان نیاورد.

باری در یک جلسه دوستانه، احمدشاه مسعود در مورد شخصیت‌های فرهنگی سخن می‌گفت. گفت از زمان مشروطه اول تا امروز، وقتی به فعالان فرهنگی نظر می‌شود، دو ویژگی عمده در آن‌ها به چشم می‌خورد؛ یکی کم ظرفیتی و دیگری جبن و ترس.

انجنیر محمداسحاق روبه من کرد و گفت: متوجه هستی! من و تورا می‌گوید. فضای جلسه پراز خنده شد.

در یک جلسه معدود که قرار بود رییس امنیت ملی مقاومت تعیین شود، روی اشخاص متعددی سخن رفت و مسعود با دقت نقاط قوت و ضعف

هریکی را برشمرد تا این که نوبت به «معلم نعیم» رسید. اورفیق شفیق من بود. مسعود گفت: ناف معلم نعیم را با کار امنیتی بریده اند اما سه نقیصه هم دارد. خطاب به من گفت: برو به رفیقت بگو این نکته ها را رعایت کند، سراز فردا به کار خود در ریاست امنیت ملی آغاز نماید.

۱- او بسیار رفیق باز است. مأمور امنیت این قدر در رفاقت مبالغه نمی کند او عیب رفقایش را می پوشاند و گزارش نمی دهد.

۲- او به جایی که رسید، فراموش می کند که به جای بالاتر پاسخ گو و گزارش ده است و از حد خود پا فراتر می گذارد.

۳- گاهی دشمن را فراموش می کند و در پی دوسیه سازی برای همکاران داخلی خود می برآید که برای ما زیان بار است.

محمد نعیم غیاثی، مشهور به معلم نعیم با سیمای روستایی و لهجۀ وطنی، در ظاهر، شخصی بسیار ساده به نظر می آمد؛ ولی درونش پراز هوشیاری و چالاکی بود. در گفت وگوهای خصوصی گاهی می گفت: «من شش چال^۱ یاد دارم» آن چال ها را از (ملک محمد جان خان) فرا گرفته ام، و آن ها از این قرار بودند: ۱- رنگ کردن: از میان دشمنان یکی از سرسخت ها انتخاب می شود و چنان با وی عمل می شود که همکارانش روی او شک کنند. مهارت در این است که با وی هیچ مطلب و نکته معناداری نباید گفته شود تا با دیگران نقل قول کند.

۲- بزرگ نمایی: در حین ضعف، حرکت هایی انجام می گیرد که دشمن بدین باور شود که جانب مقابل بسی نیرومندتر است و در نتیجه دست از حمله بردارد.

۱. چال: حيله، ترفند.

۳- تعریف: هرانسانی خودخواهی دارد. نظامی‌ها و سیاسی‌ها خودخواهی بیشتری دارند. تعریف کردن، هرانسانی را رام و مطیع می‌سازد. باید در نوع آن دقت صورت گیرد. هر قدر تعریف غیر متعارف باشد، مؤثرتر است.

۴- کشف میل مخاطب: هرانسانی تمایل ویژه دارد؛ این تمایلات به پول، زن و قدرت محدود نمی‌شود. تمایلات را در یک گستره وسیع باید جست‌وجو کرد و میل مخاطب را باید کشف نمود و مطابق آن باید گام برداشت.

۵- نیازمندی کوچک: برخی کسان خودخواهی‌شان با یک تقاضای کوچک ارضا می‌شود؛ پس از آن‌که چیزی به کسی می‌دهند، احساس راحتی می‌کنند و دل خود را می‌گشایند. لذا از تقاضای یک چیز کوچک ابا نوزید؛ زیرا راه را برای تفاهم بزرگ هموار می‌سازد.

۶- شبیه‌سازی: این ترفند به صورت معمول در شکار پرنده‌ها به کار برده می‌شود. می‌توان از آن در امور سیاسی و اجتماعی نیز به راحتی استفاده کرد.

همسایه‌ها جای بدل کرده بودند

پاکستان که در سال‌های جهاد، حامی درجه اول جهاد مردم افغانستان بود، نخست به حمایت از حکمتیار و سپس به حمایت از تحریک طالبان پرداخت و به شدت در برابر دولت مجاهدین کمر عداوت بسته بود. برخلاف جمهوریت‌های آسیای میانه، که در گذشته جزء امپراطوری شوروی بودند و در ترکیب عساکر شوروی غرض اشغال افغانستان نیرو فرستاده بودند، اکنون در پشتیبانی از دولت مجاهدین قرار داشتند؛ به ویژه تاجیکستان یک فرودگاه کوچک را در اختیار دولت استاد ربانی قرار داده بود و آن کشور در نقش عمده‌ترین حامی دولت مجاهدین عمل می‌کرد. ساحات زیراداره دولت مجاهدین به تدریج کوچک می‌شد. استاد برهان‌الدین ربانی مرکز معینی

نداشت. گاهی در مزار شریف، گاهی در تالقان و مدتی هم در فیض آباد دفتر و دیوان خود را داشت و به زبان استاد سیاف، دولت استاد ربانی به سان هواپیمایی بود که حین نشست، تایرهایش باز نمی شد و روی فروگاه چرخ می زد.

باری طور خودی از احمدشاه مسعود پرسیدم به نظر شما، علت اساسی ناکامی مجاهدین در کابل چه بود؟ او روز بعدتر که خوب حساب خود را کرده بود، به دفتر پیام مجاهد، آن گونه که شایسته شخصیت عالی وی بود، باب سخن را گشود و به آن پرسش پاسخ خود را ارایه داشت. وی که در کنار شجاعت ها از صداقت بالایی بهره مند بود، گفت: مشکل اساسی به نظر من، این بود که ما به اهمیت روابط خارجی چندان آگاه نبودیم و نقش کشورها را در افغانستان چندان جدی نمی دانستیم؛ از این رو، مشورت و حتی کوچک ترین آگاهی با کشورهای همسایه نداریم و خود دست به تصرف کابل زدیم و این کاری بود که همه را نسبت به ما بدگمان ساخت؛ زیرا همه آن ها در استقلالیت کامل ما تردید داشتند و با ما معامله کردند و در وضعیتی که ما به معاونت و دستگیری نیاز داشتیم، همه دست نگهداشت و ما صدمه دیدیم. این پرسش را به استاد سیاف نیز پیشکش داشتم، ایشان در پاسخ فرمودند: علاقه مندی مردم افغانستان به امور سیاسی افزایش یافته بود، ولی دانش تقسیم قدرت و کار مشترک را نداشتیم. هر جناح، سهمی را می خواست که دیگران به آن قانع نبودند و این امر باعث تباهی ما شد. یونس قانونی در این باره اعتقاد داشت که از کاستی های دوران جهاد این بود که تمام هم و غم خود را صرف براندازی رژیم کابل کردیم و هرگز برای مرحله پس از براندازی که بازسازی است، تدابیر اتخاذ نکرده بودیم. از همین بابت، در چاهی فروغلتیدیم که پیش بینی آن را با خود نداشتیم. محمدافسر رهبین در پارچه شعری، سقوط مجاهدین را چنین بیان می دارد:

سخت گل کردند و آسان ریختند	سبزه‌ها، زرد و پریشان ریختند
چشمه سار تشنگی‌ها، سنگ گشت	آسمان سایه‌ها بی‌رنگ گشت
سیل چیغ از وسعت فردا گذشت	کاروان هی‌هی و همیها گذشت
یوسف آینه‌ها در چاه ماند	قاصد اسطوره‌ها در راه ماند
جلوه‌های ناز نازی‌ها چه شد؟	های! تابستان بازی‌ها چه شد؟
ورد و آمین نمازی‌ها چه شد؟	بازوان بی‌نیازی‌ها چه شد؟
بزم سرخ آتشی‌ها در گرفت	بوستان را بوی داغ پر گرفت
سوره‌های لانه را صیاد برد	جامه تقوای گل را باد برد
باغ، در هجوم جنون افتاده است	فصل، بی‌رنگ و زبون افتاده است
برگ برگش از روایت پاک شد	چرچرافسانه‌هایش خاک شد
صبحش از خاکستر گل ساختند	شبنمش از خون بلبل ساختند
باغ ماند و دفترمشق تبر	گشت دیوانش تهی از شرح پر
باغ ماند و ننگ ای وای، دریغ!	باغ ماند و چنگ رسوایی، دریغ!

در یکی از روزها، با شماری از دوستان از منزل احمدشاه مسعود بیرون شدیم. در دروازه اولی دسته‌یی از مجاهدین انتظار آن را داشتند تا اجازه ورود را دریافت بدارند. در میان آن‌ها، فرمانده امیرحمزه از مجاهدین موسپید و سابقه دار هم بود و از این‌که معطل مانده بود، ناراحت بود و حرف‌هایی از روی خشم و عصبانیت می‌گفت. دیگران در برابر آن مجاهد موسپید احساس عجز و درماندگی می‌کردند و به حرف‌های او گوش می‌دادند. از میان ما حاجی عبدالرشید دره پا پیش نهاد و گفت: قوماندان! اگر سیاست نکرده‌یی، دهقانی کرده‌یی. در کار دهقانی خوب فکر کن. وقتی، به گاو قلبه نیاز پیدا می‌کنند، زمانی به بیل و داس و ریسمان ضرورت می‌افتد، باری برای آن‌که غله‌اش به آسیاب برده شود، الاغ به کار است، اما وقتی نان پخته می‌شود و

روی دسترخوان چیده می‌شود، نه کسی آن گاو قلبه را خبر می‌کند و نه بیل و ریسمان را دعوت می‌دارد. توهم در ساختن این نان شریک بودی. در آن زمان تنها با همسر نازنین خود نان خود را نوش جان می‌کند و می‌خندد.

قوماندان امیر حمزه! سیاست هم همین‌طور است. روزی که من و تو در کار بودیم، گذشت. دیگر گلایه و شکایت نکن؛ فایده ندارد.

از شنیدن این مطلب، همه حاضرین خندیدند. امیر حمزه سرخ شد. خاموش ماند و من درس مهمی را از تحولات افغانستان گرفتم که اشخاص در این کشور، به سان کالاهای یک بار مصرف‌اند. نظامی وجود ندارد تا از آن‌هایی که رنج دیده و زحمت کشیده‌اند، قدردانی به عمل آید، بدون آن‌که راه برای نسل جدید بسته شود.

طالبان در مناطق زیر کنترل‌شان زیر نام تنفیذ شریعت اسلامی، مقررات دلخواه خویش را وضع کرده بودند. دروازه مکاتب بر روی دختران بسته شده بود. زنان دیگر اجازه کار و فعالیت در بیرون از منزل را نداشتند و حتی بدون محرم از خانه بیرون رفته نمی‌توانستند. شنیدن موسیقی قدغن بود و هیچ‌کس نمی‌توانست، حتی در مراسم عروسی نیز شور و شادی برپا دارد. در پاره‌یی از مناطق آن‌عه طالبانی که خود را دین‌دارتر می‌پنداشتند، به حلق آویز کردن تلویزیون‌ها پرداختند و تایپ‌ریکاردر را با سنگ و چوب شکست‌اندند. مضامین درسی را در دانشگاه‌ها و مکتب‌ها به میل خود تنظیم کرده بودند. ریش‌های بلند و پوشیدن دستار اجباری بود و آن‌که ریشش اندکی کوتاه می‌بود، به شلاق بسته می‌شد. شرکت در نمازهای جماعت اجباری بود و گاهی یک نفر واداشته می‌شد تا چند نوبت با وضو و بی‌وضو نماز بگزارد. تعصب قومی در میان طالبان زبانه می‌کشید. هزاره‌ها به دلیل دماغ‌های پهن‌ترشان زودتر شناسایی می‌شدند و به خاطر تعلق‌شان به مذهب جعفری، مورد توهین و

تحقیر بیشتر قرار می گرفتند. داوود سرخوش از در به دری های مردم خویش
نوحه سر می دهد و از بی خانگی هایشان فریاد می کند:

بی آشیانه گشتم، خانه به خانه گشتم

بی تو همیشه با غم شانه به شانه گشتم

عشق یگانه من، از تو نشانه من

بی تو نمک ندارد، شعر و ترانه من

سرزمین من!

خسته خسته از جفایی سرزمین من

بی سرود، و بی صدایی سرزمین من

دردمند، بی دوايي سرزمین من

سرزمین من!

کی غم تو را سروده، سرزمین من

کی ره تو را گشوده سرزمین من

کی به تو وفا نموده، سرزمین من

ماه و ستاره من، راه دوباره من

در همه جا نمی شه، بی تو گزاره من

مأمورین اداره امر بالمعروف طالبان هر جایی که می خواستند از مردم
امتحان دینی اخذ می کردند و سوالاتی مانند سنت چوبی چیست؟ سنت
کلوله و فرض دراز کدام است؟ دعای قنوت چه طور باید خوانده شود؟
روی خوانی قرآن مجید یکی دیگر از پرسش ها بود. مردم به منظور رهایی از
شلاق طالبان، تظاهر کردند. ظاهر خود را می آراستند و گاهی این ظاهر آرای ها
طنزهای جالبی هم خلق می کرد. یکی از دوستان حکایت می کرد، در مسجد
جامع هرات با یکی از رفیقان نماز عصر را ادا کردیم. زمانی که می خواستیم

از مسجد بیرون شویم، دیدم که در چهار دروازهٔ مسجد، طالبان ایستاده‌اند و از هر یکی سوالی می‌پرسند و امتحان می‌گیرند. رفیق من که وضع را دید، دوباره به صحن مسجد برگشت و قرآنی گرفت و خود را مشغول قرآن خوانی نشان داد. اما من که قرار بود، از مسجد بیرون شوم، از من پرسیده شد سنت چوبی کدام است؟ تا آن زمان چنین چیزی را نشنیده بودم، گیر ماندم. طالب مؤظف دست مرا گرفت و در کنار رفیق خودم نشاناند و به وی گفت این را دین یاد بده! وقتی من در پهلوی آن دوست خود نشستم، دیدم قرآن را سرچپه گرفته است. در واقع راست و چپ صفحات را هم بلد نبود و من که دست‌کم این را می‌دانستم.

در اوج درگیری‌هایی که پنجشیر در محاصرهٔ طالبان بود، نرخ یک سیر نمک به ۳۰۰ هزار افغانی رسیده بود. گاهی از طریق هوا از تالقان به پنجشیر نان پخته انتقال می‌گردید. در آن روزها در بیمارستان رخهٔ پنجشیر با مرد میان‌سالی برخوردیم. از ناحیهٔ شکم می‌نالید و از شدت درد می‌پیچید. انتظار آمدن دکتر را داشت. من نظر به سابقهٔ درد گرفته، او را گفتم شما سنگ گرفته دارید، زیاد نگران نباشید. فلان و بهمان دوا درد تو را تسکین می‌دهد. من هم چنین روزهایی را سپری کرده‌ام. وقتی داکتر سر رسید و بیمار را معاینه کرد، ثابت شد که چند روزی نان بر لب نزنده است و در نتیجه روده‌هایش به هم چسپیده است. این نمونه‌یی بود از صدها تن که به اثر نبود مواد غذایی به این حال و روز افتاده بودند!

از احمد شاه مسعود پرسیدم که محاسبهٔ شما چیست؟ چه طور فکر می‌کنید که طالبان روزی به شکست مواجه می‌شوند؟ وی در حالی که در باغچهٔ پیش‌خانه‌اش قدم می‌زد، بسیار راحت و با اطمینان به من شرح داد: «جان بیادر (برادر) طالبان، دشمن‌شان در درون خودشان نهفته است.

طالبان از بیرون شکست نمی‌خورند. آن‌ها با سیاست‌های تندروانه و انحصارطلبانه‌یی که دارند، مردم افغانستان و جهان را به ستوه می‌آورند و همه در برابر آن‌ها ایستاده می‌شوند. مدت زمانی در کار است تا اصل و ماهیت آن‌ها در نظر مردم آشکار گردد و جهان به سرشت آن‌ها پی ببرد. وظیفه ما آن است که تا آن زمان مقاومت کنیم و نگذاریم پرچم مبارزه بر زمین بیفتد. چندسالی سپری نشد که دست همکاری طالبان با القاعده عریان شد و امریکا به خاطر انتقام‌کشی وارد افغانستان گردید. بیش از ۲۲ سالی از گفت‌وگوی من با احمدشاه مسعود گذشت. وقتی در ترکیب هیئت دولت افغانستان به قطر رفتم، در یک گفت‌وگوی خودمانی، شهاب‌الدین دلاور اذعان داشت، در ماه‌های اخیر زمامداری، طالبان چنان به بن‌بست رسیده بودند که هر روزی انتظار قیام مردمی را داشتیم. تمام شعارهای ما بی‌اثر مانده بود. نه کاری بود به مردم و نه نانی در دست‌رخوان‌شان. در واقع حمله ایالات متحده امریکا، یک آبرو شد. اگر به اثر خیزش‌های مردمی سرکوب می‌شدیم، مجال بازگشت دوباره را نداشتیم. در همان لحظه تحلیل دقیق احمدشاه مسعود به خاطرم افتاد و بر آن مرد بزرگ آفرین گفتم.

سیاست زمین سوخته

شمال کابل، پروان، کاپیسا و کوه‌دامن در سال‌های مقاومت، محل شدیدترین و بیشترین درگیری‌ها بود. طالبان چندباری به صورت موقت تا دهانه پنجشیر پیشروی کردند، اما هرباری با دادن تلفات پس زده شدند. دکتر خالد از آن روزها، حکایت تلخی داشت. در شکردره ولایت کابل، پسری ۶-۷ ساله به اثر اصابت راکت به شدت زخمی شده بود. استخوان دستش شکسته بود. پوست و اندکی گوشت باقی مانده بود. چاره دیگر نبود، باید دست آن کودک

قطع می‌شد. وقتی به تداوی او رفتم، با التماس از من خواست، دکتر صاحب، آستینم را پاره نکنی که لباس دیگر ندارم!

نیروهای پاکستانی و نیروهای تروریستی چندین کشور در این میدان زورآزمایی کردند و سرانجام با خشم فراوان تصمیم گرفتند تا سیاست زمین سوخته را در شمالی اعمال نمایند. باشندگان این سرزمین وادار به کوچ اجباری شدند. درخت‌ها و تاک‌ها اهره شد و کاریزها ویران گردید. طالبان برای اهره کردن اشجار از کابل صدها کارگر را به شمالی اعزام می‌داشتند و در برابر دستمزد از آن‌ها می‌خواستند تا هر درختی را قطع کنند؛ ولی به آن‌ها اجازه نمی‌دادند تا از میوه آن‌ها بخورند، زیرا آن را حرام می‌شمردند.

در گرماگرم این حوادث اسفبار، قصه‌های نکته‌دار و آموزنده‌ی شکل می‌یابد که انسان را به تفکرومی دارد. قومندان عبدالبصیر سالنگی تازه زن دوم گرفته و در مسجد جبل السراج به نماز جمعه آمده است. او پس از ادای نماز جمعه، معطل نمی‌ماند و از مسجد بیرون می‌شود. موسپیدی به همان لهجه وطنی می‌گوید: قومندان نمازهای سنت را ماندی؟

بصیر خان: تودانی و خدایت، حلالیت سرت حرام باشد اگر دروغ بگویی؟ اگر مانند من قومندان باشی، موترلندکروز داشته باشی، زن نوهم برده

باشی، در خانه، شوربا هم پخته باشی، نماز می‌خوانی؟

موی سپید: والله که تو هم راست می‌گویی.

کوجانیدن هزاران هزار زن و کودک از خانه و محل زندگی‌شان، محشری بود که برپا شده بود. آن‌ها به کابل آواره گردیدند و شماری از آن‌ها به کمپ سرشاهی در جلال‌آباد منتقل شدند. هیچ‌کس نمی‌دانست که کجا بروند و چه کنند. عده‌ی از این مردم، به دره پنجشیر رو آوردند؛ جایی تنگ، که خود در محاصره شدید اقتصادی بود؛ نه سرپناهی وجود داشت، نه مؤسسه‌ی که

دست آن‌ها را بگیرد و گوشه‌یی از مشکلات آن‌ها را مرفوع سازد. هزاران تن از مردم غیور، که به خاطر آزادی و عزت‌شان تن به چنین روزی داده بودند، در خانه‌گگ‌های سنگی روز می‌گذرانیدند و خدا می‌داند که شب‌ها را چگونه سحرمی کردند. حیرت‌آور این‌که چندی بعد، رضا دقتی، عکاس معروف بین‌المللی به منطقه سفر کرد و از دیدن کودکان شاد و خندان آن‌جا شوکه شده بود و گفت: در هیچ جای دنیا چنین کودکان شاد ندیده‌ام.

محمد افسر رهبین که از فرزندان شمالی است، دردهای آن‌جا را چنین فریاد می‌دارد.

پیکری سرشار از زخم

چرده‌ی لبالب از خشم

بار بار برمی‌خیزد

شمالی

پلنگ‌وار می‌ستیزد

شمالی

برخیز که دیگر بار،

تاج‌گدایان ناوطن

برپیشانی وطن لکه‌ننگ افگندند

و تازی‌های سیا

در برفاب‌های سپید

پوزه‌تر کردند

آه، که این‌گونه نگون مباد،

بالای بلندت

شمالی!

خدای «چنگیز»

ز آن سوی تیغه‌های زمان

نگاه کرد

هنگامی که سپاهیان اجیر

بر سینه زال تاجکستان

کوفتند

و آسمان نیز،

چیغ خونین شان را پاسخ پرداخت

خانه‌های ویران شمالی دوباره آباد شدند. تاجکستان‌ها بار دیگر سرکشیدند و مردم آواره آن جا به سرزمین شان برگشتند، ولی زخم‌هایی که بر ذهن و روان مردمان آن جا وارد آمد، برای سال‌ها قابل مداوا نیست. در ذهن مردم لشکرکشی مردمان جنوب در زمان نادر خان را زنده کرد و تکرار آن سیاست‌ها خوانده شد. نسل جوان را به کارنامه‌های مجید کلکانی و طاهر بدخشی متمایل گردانید و اهمیت کار امیر حبیب‌الله خان را در نزد غیرپشتون‌ها بیشتر از قبل برجسته ساخت. در گرماگرم این حوادث، عبدالرحیم غفورزی که در گذشته معاون وزارت خارجه بود، پا پیش نهاد. در حالی که بسیاری از وزیران دولت مجاهدین و سفرا به کشورهای اروپایی و امریکا پناهنده شده بودند، او از سوی سران دولت مجاهدین، به حیث صدراعظم گماشته شد و این مسئولیت سنگین را به دوش گرفت، اما به قول حافظ شیرازی، خوش درخشید. ولی دولت مستعجل بود. یک هفته پس از این مسئولیت، هواپیمایش در بامیان به زمین خورد و با شماری از سران جبهه متحد ملی به شهادت رسید.

تصمیم صدارت آقای غفورزی در منزل فهیم خان در پنجشیر اتخاذ گردید. جنرال عبدالملک به حیث وزیر خارجه و احمدشاه مسعود به عنوان وزیر دفاع ملی. بنا بر هر دلیلی، احمدشاه مسعود در آن روز اندکی خسته بود. پس از آن که دعای پایانی جلسه خوانده شد، احمدشاه مسعود به بیرون اتاق رفت و در کنار کتاره مشرف بردریای پنجشیر نشست و سرگرم صرف چای شد. چند نفری رفتیم تا او تنها نباشد. بگوییم و بشنویم. هنوز ده دقیقه‌ی نگذشته بود، احمدشاه مسعود به یکی از محافظانش دستور داد تا غفورزی صاحب را صدا کند که گپ بزنیم.

دانشیان: با خنده گفت. حکومت از همین حالا نشد. این چه طور حکومت است که وزیرش بالای صدراعظم امر می‌کند! همه خنده کردیم. واقعیت همین‌گونه بود.

تیشه بر ریشه دین

سیاست‌های سخت‌گیرانه طالبان، زیر نام دین و شریعت اسلامی، مانند تیشه‌ی بود که بر ریشه دین فرود می‌آمد. اسلام را در سطح جهانی بدنام و مسلمانان را به انواع درد و مصیبت آغشته ساخت. درد آور این که برای فرار از افغانستان و قبولی در کشورهای اروپایی، کسانی تغییر دین دادند. چه عزت‌ها که پامال نشد و چه عفت‌هایی که شکسته نگردید. همه زیر شعار اسلام خواهی و شریعت خواهی! آن چه را که نظریه پردازان اسلام سیاسی از مصر گرفته تا ایران و نیم قاره هند رشته بودند، اقدامات طالبان، همه را یک سره پنبه کرد و جای استدلال باقی نماند. جوانان با زبان‌های دراز به نقد طالبان و شریعت مورد نظر آن‌ها پرداختند. راه دین ستیزی، یا دست کم دین‌گریزی را به روی جوانان گشودند و در واقع طالبان موجب آن شدند تا دیدگاه‌های

نواندیشی و اصلاح طلبی جوانه بزند و روبه رشد نهد. طالبان با اقدامات خشن شان به جای آن که پایه های شریعت خود را مستحکم سازند، باعث آن شدند تا ایده هایی همچون لیبرالیسم، سکولاریسم و پلورالیسم جا باز کنند و به دل ربایی پردازند.

دلیل روانشناسانه آن را نمی دانم؛ اما به تجربه دریافتم که وقتی فشار بیشتر می گردد، روان آدمی، در پی شوخی هایی می رود که در وضعیت عادی از آن اجتناب می کند. به طور مثال، در آن روزهای دشوار که همه جا نشانه هایی از سختی و مشکلات مشاهده می شد، استاد سیاف با شوخی می گفت چه می شود با شاعران موجود یک محفل مشاعره راه اندازی کنیم و بیت محوری آن این سخن حافظ باشد:

نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست کلاه داری و آیین سروری داند
این بیت، اشاره صریح به مسعود و کلاه کج او داشت.

پارهٔ هفتم

گریه هم یک دل خوش می خواهد

روز ۱۸ سنبله ۱۳۸۰ بود که خبر انفجار در دفتر احمدشاه مسعود واقع در خواجه بهاءالدین ولایت تخار را شنیدم. در همان پیام اول گفتند، زخم های جزئی برداشته، وضعش قابل نگرانی نیست. فردای آن روز عبدالبصیر هوتک کاردار سفارت افغانستان در چین، تماس گرفت و به نقل از آتشه نظامی سفارت ایران در چین گفت، حادثه بدی در مورد «آمر صاحب» افتاده است. آقای هوتک گفت: این مقام، در گذشته هم خبرهای موثقی به من گفته است. با شنیدن این خبر راستش در دلم گرگ درآمد و به پریشانی ام افزوده شد. از هرکه سوال می دارم، یک جواب را می شنوم: وضع آمر صاحب خوب است. سه روز پس از آن با انجینیر محمد اسحاق در واشنگتن تماس گرفتم. او در آن زمان از جبهه مقامت در امریکا نمایندگی می کرد. انجینیر گفت: وضعش خوب است، اما مدتی در کار است تا روی پا شود و کارهای خود را از سرگیرد. من به زبان و ادبیات انجینیر اسحاق بلد بودم. دیگر قضیه برای من آفتابی شد. خبرگزاری ایسنا گزارش داد و سپس داوود قاری زاده در بی بی سی، خبر شهادت «آمر صاحب» را پخش کرد و بدین ترتیب همگان در سوگ فرو رفتند.

آفتاب خراسان غروب کرد. همه جا سرد شد. همه چیز از حرکت ماند. نفس‌ها در سینه قید شد و گل‌های امید، پری‌شد؛ یعنی با شهادت احمدشاه مسعود همگان سخت گریستند، ولی برای من مسئله از گریه گذشته بود؛ زیرا گریه هم یک دل خوش می‌خواهد!

هیچ‌کس نمی‌دانست که آینده چه می‌شود. استاد کریم خلیلی از بامیان تیلفون کشید و گفت. همه چیز زندگی‌ام را از دست داده‌ام. استاد سیاف در مراسم تدفین مسعود گفت: «در ۵۷ سالگی یتیم شدم». منسوبین جبهه متحد ملی بهت زده شده بودند. نمی‌توانستند چیزی بگویند. گویی واژه‌ها مرده بودند. کسانی هم بودند که قبول کردن مرگ احمدشاه مسعود برایشان چنان دشوار بود که آن را نمی‌پذیرفتند. او از چنان عظمتی در اذهان برخوردار بود که مرگ را یارای رخنه و نفوذ براو نبود. به همین دلیل، در جبل السراج کسانی هم شرط بندی کردند و پا می‌فشرده‌اند که مسعود مرد خداست. او شهید نشده است! جمهوریت‌های آسیای میانه نیز با شهادت احمدشاه مسعود لرزیدند. زیرا او را سپری مطمئن در برابر پیشروی و نفوذ طالبان می‌انگاشتند. در ترکیب لشکر طالبان نه تنها جنگجویان عرب، بل نیروهای متعلق به طاهریولداش، جمعه‌نمگانی و ناراضیان تاجیکستان و جنگجویان چچنی نیز وجود داشت و هر لحظه در پی فرصت برای ورود به آسیای میانه بود.

احمدشاه مسعود یک شخصیت جهانی بود. تحلیلگران نظامی او را آخرین چریک قرن خواندند. کارشناسان روابط بین‌المللی، مسعود را کسی می‌دانند که در پایان دادن به جنگ سرد نقش مهمی ایفا کرد. سید حسین نصر فیلسوف معروف، ایشان را یک الگوی مناسب در عصر حاضر برای جوانان مسلمان معرفی می‌دارد و سرش دباغ مسعود را در ردیف شخصیت‌هایی همچون گاندی و نلسون ماندلا جا می‌دهد.

آن که روی زمین زندگی می‌کند بی‌عیب نیست، ولی احمدشاه مسعود یک شخصیت فوق‌العاده و متفاوت بود. از پهلوهای مختلف از جمله در شجاعت، در سخاوت، در استقامت، در بخشندگی و رفاقت، در ادب و عفت کلام، در تدبیر و دوراندیشی و در دینداری و صداقت، در نظافت و نجابت و در سیمای برجسته و جذاب! خوشبخت بودم که با چنین شخصیتی از نزدیک آشنا و همکار شدم و به سخن استاد ربانی، قرن‌ها بگذرد، مادر گیتی چنین فرزندی به دنیا نخواهد آورد. به گواهی خودش، معلوماتش در بخش مناسبات بین‌المللی کافی نبود و با گذشت زمان هرروز بهتری می‌شد. در یکی از جلسه‌های خصوصی که آمر صاحب حضور داشت، انجینیر محمد اسحاق از باب نقد مطایبه آمیز رو به من کرد و گفت: رییس‌ات سیاستمدار نیست، عیار است، جوانمرد است. این عیاری و جوانمردی کارش را در مواردی خراب کرده و به او اجازه نمی‌دهد که کسانی را سرزنش کند و به مجازات بکشانند. این رو مخالفان از این ناحیه استفاده نادرست کرده‌اند و در آینده هم می‌کنند. راستش، پیامدهای حمله به نیویارک از سوی القاعده از جانب سران جبهه متحد ملی در مرحله نخست چندان ارزیابی نشده بود. هرکس در غم خود آغشته بود و در اندوه عمیقی فرورفته بود. افراد متعلق به سپاه پاسداران ایران که با جبهه متحد ملی افغانستان همکاری نزدیک داشتند، به پیامدهای گسترده آن اشاره داشتند و پس از آن بود که روزنه‌یی در دل آن تاریکی به مشاهده رسید.

حضور سربازان امریکایی، فضا را چنان دگرگون کرد که هرگز انتظار آن نمی‌رفت. انسان‌های کرخت و درمانده شوریدند و به رقص آمدند. افکار و دیدگاه‌های کسانی ۱۸۰ درجه تغییر کرد و شماری از چهره‌های مطرح، چنان سابقه و پیشینه بالیبرالیسم و سرمایه‌داری برای خود ساختند که دهان مردم

از حیرت بازماند. به گونه مثال، دکتر عبدالله در گفت‌وگویی با رادیویی بی‌سی گفت که ایشان هیچ‌وقت عضویت جمعیت اسلامی را نداشته و با کسانی که سال‌ها به سربرده، پیوند فکری نداشته است؛ بلکه میان او و احمدشاه مسعود رفاقت شخصی برقرار بود. محمدیونس قانونی از ضرورت برقراری یک دولت سکیولارسخن به میان آورد. فهیم خان، پا را از آن هم فراتر نهاد و گفت سال‌هاست که میان او و احمدشاه مسعود اختلاف نظر وجود داشت، اما وی نمی‌توانست به دیدگاه خویش در حضور مسعود جامه عمل بپوشاند. به باور وی، تقصیر جنگ‌ها پس از خروج عساکر شوروی از افغانستان به دوش احمدشاه مسعود سنگینی می‌کرد. زیرا او بود که به جایی چشم دوخته بود که سهم او نبود و از سال‌ها قبل بدین سو، ریاست جمهوری در افغانستان به پشتون‌ها تعلق دارد و احمدشاه مسعود، خون‌های زیادی را در این راستا ریختانده است. به باور فهیم خان، پشتون‌ها در افغانستان برادر کلان‌اند و زیر ریاست آن‌ها، تاجیک‌ها باید معاون باشند و در اثر همکاری آن دو قوم، می‌توان افغانستان را اداره و مدیریت کرد. کارهایی که خودش در عمل با حامد کرزی دنبال داشت.

ایالات متحده آمریکا، هوای دگرگونی همه چیز افغانستان را در سر می‌پروراند. ارتش جدید، احزاب سیاسی نوین، اقتصاد به شیوه سرمایه‌داری و حتی قصد داشت، تاریخ افغانستان را تازه بنویسد. برنامه محاسبه با فرماندهان جهادی را در دست گرفت و عدالت انتقالی را مطرح نمود. بدین منظور واژه جنگ سالار را با معنای زشت و منفی آن به میان کشید. دکتر عبدالله به عنوان وزیر خارجه افغانستان به چنین طرحی موافقت نشان داد و در پای آن امضا کرد.

سنگر پیام مجاهد

در دوران مقاومت، مسئولیت هفته نامه پیام مجاهد را به عهده داشتم. زمانی که بار و بساط طالبان برچیده شد و به کابل آمدیم، نشراین هفته نامه را در کابل ادامه دادم. در کابل، میان پیام مجاهد که ارگان نشراتی جبهه متحد ملی بود، و سران دولت، اختلافی به میان آمد و روی پاره‌یی از مسایل عمده تفاوت دیدگاه شکل گرفت.

پیام مجاهد در نخستین اقدام، آمدن نیروهای امریکایی را به تیرنقد بست و آن را به افغانستان زیان بار شمرد. در نوشته‌یی در این باب زیرعنوان «افغانستان جزیره نیست» به امریکا هشدار داده شد که همان گونه که حضور قشون شوروی در افغانستان با واکنش جهانی روبه‌رو گردید، حضور سربازان امریکایی نیز موجب خشم کشورهای منطقه، از جمله روسیه، چین، ایران و پاکستان می‌گردد و در آینده نه‌چندان دور، مشکلاتی را به امریکایی‌ها در افغانستان فراهم خواهد کرد. در آن روزها، فضای بازار امریکایی‌ها چنان گرم بود که حرف ما جدی گرفته نشد و از حرف‌های واپس‌گرایانه به حساب آمد.

در پیام مجاهد، بیشتر روی ایجاد یک نظام غیرمتمرکز در افغانستان تأکید صورت می‌گرفت، اما به استثنای محمدیونس قانونی، سران جبهه متحد ملی دیروز، با حامد کرزی هم‌نوا شده بودند و از نظام ریاستی پشتیبانی می‌کردند. در این میان، دکتر عبدالله بیشتر از همه، حرارت از خود نشان می‌داد. احترام به هویت‌ها، فرهنگ‌ها و زبان‌های همه باشندگان افغانستان از مسایل دیگری بود که پیوسته روی آن بحث صورت می‌گرفت، اما از نظر سران جبهه متحد ملی این‌گونه مسایل ارزش بحث را نداشت و مدیر پیام مجاهد را به ناهمپی متهم می‌داشتند. روی این مسئله، در یکی از میزگردها که در تلویزیون آریانا برگزار شده بود، با اسماعیل یون اندکی تندتر شدیم و حرف‌های درشت‌تری

رد و بدل گردید؛ در حالی که اسماعیل یون به استاد ربانی و فهیم خان تاخته بود و من در مقام دفاع، اعتراض داشتم. این بگومگوبه کاخ ریاست جمهوری کشانده شد. حامد کرزی می گفت، این طور خوب نیست که هرروز جدالی بدین گونه صورت گیرد. ولی فهیم خان به عنوان معاون او، پاسخ تأمل برانگیزی می دهد.

فهیم خان می گوید: سه نفر رفیق بودند. یکی هراتی، دیگری قندهاری و سومی کابلی. روزی حرفشان بدین جا رسید که سوره «القارعة» را قرائت نمایند. نخست، هراتی خواند؛ «الغاریه، مالغاریه...»
دورفیت دیگر اعتراض داشتند که اشتباه رفتی و حروف را درست ادا نکردی!

نوبت به قندهاری رسید. وی خواند: «الکاریه، مالکاریه...»
قرائت او مورد تأیید رفقا قرار نگرفت. در اخیر نوبت به کابلی رسید و خواند: «القارعة، مالقارعة...»

فهیم خان ادامه می دهد: اگر منصور و یون، القارعه را درست بخوانند، جایی به ما و توباقی نمی ماند. بگذار آن ها هرچه می کنند، بکنند. مهم این است که ما و تو درست بخوانیم و میان ما تفاهم بوده باشد!

پیام مجاهد، در آن سال ها به قول فاضل سانچارکی به تنهایی یک جبههٔ اپوزیسیون بود و با نشر هر شمارهٔ آن مسئله‌ی مطرح می شد و روزهای دوشنبه که جلسهٔ کابینه بود، روی آن هرازگاهی بحث صورت می گرفت و باری هم ۱۲ تن از نامزد وزیران طور دسته جمعی از پیام مجاهد به دادستانی کل شکایت بردند و مرا بدین مناسبت به تحقیق کشاندند.

از تصامیمی که اندکی شکل و شیوهٔ زندگی را تغییر داد، آن بود که در یک مرحله گفتم بسیار نوشته ام، پس از این یکی دیگر از دوستان کارهای فرهنگی

را دنبال بدارد. من مسئول امور مالی می شوم. با خنده و تعجب دوستان مواجه شدم. اما من دوپا را در یک موزه کردم که غیر از مالی چیز دیگری را قبول ندارم. مبالغی در اختیار من قرار گرفت و به وسیله آن در لویه جرگه مشورتی، سپس لویه جرگه تصویب قانون اساسی راه یافتیم و از این طریق فعالیت خویش را دنبال نمودم. این کار مرا نیمچه سیاست مدار ساخت و از سویی هم زندگی فقیرانه فرهنگیان مرا به شدت رنج می داد. فرهنگی با بی نانی و بی روزگاری، قرض دار دوست و همسایه، زندگی در خانه های نمناک و کرایبی با لباس های ژنده، وصله خورده و... با خود می گفتم، اگر کار فرهنگی، کار شایسته و نیکویی است، چرا زندگی شان هم بهتر نباشد. دلایل شخصیت های سالخورده فرهنگی، مرا قانع نمی کرد و می گفتم یک نویسنده، چرا مالک خانه و موثر خوب هم نباشد، چه خصومتی میان کتاب، قلم و زندگی آسوده وجود دارد؟

در نخستین انتخابات دوره ریاست جمهوری افغانستان، نامزد شدم و رأی نیاوردم. دلیل اصلی نامزدی ام برای ریاست جمهوری این بود که حرف هایی را در میان مردم جاری سازم و پرده هایی را بدرم که همان گونه شد. از جانب دیگر، درسی هم که گرفتم، بسیار ارزنده بود و آن این که، سیاست، هنر است، نه اخلاق و دانش؛ و من به خوبی دریافتم که هنرمند نیستم. نمی توانم تظاهر کنم و به چیزی که باور ندارم، به آن به به بگویم و بیهوده لب به تحسین آن بگشایم. این سخن دروغ بزرگی است که مردم به اخلاص رأی می دهند و انسان های صادق را می شناسند. هرگز چنین نیست. با مردم باید هنرمندانه عمل کرد و از آن ها رأی گرفت.

در کارزار انتخاباتی در پنجشیر، با آقای قانونی و فهیم خان مواجه شدیم و جلسه مردمی برهم خورد و نتیجه یی به دست نیامد. چند روز بعدتر، انجنیر

اسحاق، به عنوان بزرگ و رهنما مرا به دفترش فراخواند و سه نکته را برایم گوشزد داشت:

یک؛ اگر می‌خواهی احترام شوی، دیگران را احترام کن. آن‌هایی که در آغاز سخنرانی‌شان محترمانه از حاضرین یاد می‌دارند، بیشتر به خاطر آن است تا اعتماد آن‌ها را جلب بدارند و به سخنان او گوش فرارهند.

دوم؛ سخنرانی در میان مردم عام و دانشگاه فرق دارد. اگر محقق هستی، در دانشگاه برو، با حساب و کتاب صحبت کن. ولی وقتی با عامه مردم روبه‌رو هستی، در حد فهم آن‌ها حرف بزن و احساسات آن‌ها را تحریک کن!

سه؛ تجربه نشان داده که صحبت‌های استاد ربانی در افغانستان بیشتر دوام می‌آورد. حرف‌های حکمتیاری، جمعی را راضی و شمار دیگری را می‌رنجانند!

دوستان ما به اهمیت قانون پی نمی‌برند

در نظرخواهی که میان مردم افغانستان صورت گرفته بود، اکثریت قاطع مردم به یک نظام صدارتی رأی داده بودند. حامد کرزی با دقت این موضوع را زیر نظر داشت و با کمیسیون تسوید^۱ قانون اساسی پیوسته به گفت‌وگو می‌نشست تا اینکه ۲۲ بار این مسوده تغییر یافت و از حالت صدارتی به ریاستی مطلق درآمد و معاونان آن به‌طور نمادین در آن، جا باز کردند.

واقعیت امر این بود که سران جبهه متحد ملی افغانستان که در پُست‌های بلند حکومتی قرار داشتند، به اهمیت قانون اساسی پی نمی‌بردند. تنها آقای قانونی در جلسه شوراى وزیران روی یک نظام صدارتی پافشاری نمود. اما تنها

۱. تسوید: پیش‌نویس.

ماند و بقیه از نظام ریاستی طرف‌داری کردند. فهیم خان، تمام اندیشه‌اش بر این امر خلاصه می‌شد که اگر وی به عنوان معاون باقی بماند، همه مشکلات مرفوع می‌گردد و در صورتی که ایشان در حکومت باشند، اشخاص و قوانین نمی‌تواند جلواراده ایشان را سد کند. در لویه جرگه تصویب قانون اساسی، برای ریاست آن نامزد شدم. اما باز هم ناکام گردیدم و بیشتر سران جبهه متحد ملی افغانستان که از همسنگران من بودند، در برابر من ایستادند و گاهی هم با تهدید و توهین برخورد داشتند. اعضای این لویه جرگه به دو دسته مردم‌گرا و دولت‌گرا تقسیم شدند و بدین صورت، دولت نتوانست از طریق کسب آرای اکثریت، قانون دل‌خواه خویش را به تصویب برساند.

اعضای مردم‌گرا، برای درج و ثبت چند مسئله اساسی، تأکید داشتند:

- ۱- درج هویت اقوام عمده ساکن افغانستان؛ ۲- آموزش به زبان‌های مادری؛
- ۳- نظام اقتصادی مختلط؛ ۴- دوزبانه شدن سرود ملی؛ ۴- وجود پست صدارت با اختیارات لازم در تشکیلات حکومت؛ ۵- قدردانی از مجاهدان و مقاومت‌گران؛ ۶- داشتن تنها شهروندی افغانستان برای وزیران؛ ۷- روشن شدن تکلیف سرحد شرقی میان افغانستان و پاکستان؛ ۸- درج سیاست همگرایی منطقوی برای افغانستان؛ ۹- قانونمند شدن حضور نیروهای امریکایی در افغانستان.

به اثر کوشش‌هایی که صورت پذیرفت، به شمار اندکی از این اهداف نایل آمدیم؛ اما قسمت عمده آن از دست رفت. جالب این‌که نشست لویه جرگه تصویب قانون اساسی، بدون رأی‌گیری پایان پذیرفت و صبغت‌الله مجددی آن نشست را با دعای طلب برف و باران اختتام بخشید. بدبختانه یک ماه بعدتر، وقتی این سند به توشیح رییس دولت - حامد کرزی - رسید، در چند جا، دست خورده بود؛ از جمله، در ماده

شانزدهم، یک فقره اضافه گردیده که تا اخیر روی آن اختلاف و مشاجره دوام پیدا کرد. نماینده‌های مردم‌گرا، این دست برد در قانون اساسی را طی درخواستی به دادگاه عالی کشور مطرح کردند؛ اما از سنگ صدا برآمد، از آن‌ها نه. راستش بعد از آن وقتی آن نام‌های پُرطمطراق را می‌شنوم و آن چهره‌ها را می‌بینم، بر بدبختی و سیاه‌روزی افغانستان تأسف می‌خورم که چه کشور تیره‌روزی هستیم که سرنوشت ما به دست چنین اشخاص افتاده است. نام‌هایی همچون پوهاند عبدالسلام عظیمی، پوهاند نعمت‌الله شهرانی، مارشال محمدقسیم فهیم، دکتر عبدالله، حامد کرزی، اشرف غنی، خلیل‌زاد و...

استاد برهان‌الدین به عنوان حامی معنوی در حمایت از نمایندگان مردم‌گرا قرار داشت، ولی او را منزوی کرده بودند و به قول معروف آب خود را ئُف کرده می‌نوشتید. استاد ربانی با وجودی که از حکومت دل خوشی نداشت، اما هیچ‌گاه از حکومت نبرید، بلکه در سال‌های پسین عمرش، ریاست شورای عالی صلح را به دوش گرفت. وی معتقد بود که در جهان سوم، اپوزیسیون معنی ندارد. زیرا همه امکانات در اختیار حکومت قرار دارد و اپوزیسیون نمی‌تواند به نیازمندی‌های هواداران خویش رسیدگی کند. از این رو از صحنه کنار می‌رود. وی می‌گفت: در افغانستان نه شرکت بنزاست و نه کمپنی کوکاکولا که گروه‌های اپوزیسیون بتوانند به دور از حکومت به فعالیت مطلوب خویش ادامه دهند. از این رو، در حالی که انتقادهای خود را داشت، اما موقفی اتخاذ نمی‌داشت که منجر به قطع رابطه‌اش با حکومت شود. لذا در درون کابینه، کس یا کسانی از هواداران او وجود می‌داشت و در مجالس عمده تصمیم‌گیری حضور پیدا می‌کرد.

در این جا به ذکر چند سخن استاد ربانی بسنده می‌کنم:
- در کشورهای جهان سوم، برندهٔ انتخابات کسی است که صندوق رأی را در اختیار دارد.

- امریکا تنها با زبان زور می‌فهمد. شعارهای حقوق بشری سردادن و لباس‌های غربی پوشیدن، جزاین‌که شخص را سبک‌تر کند، ثمردیگری ندارد. امریکایی‌ها در همه‌جای دنیا با جانب زور معامله کرده‌اند.

- اشخاص با استعداد و دلسوزی بدون در نظر داشتن فرهنگ و معتقدات مردم افغانستان، به منظور تأمین عدالت اجتماعی دست به مبارزه زدند؛ در فرجام نه‌تنها به این هدف نایل نیامدند، خودشان هم در گمنامی کشته شدند. ما در همان زمان به ایشان می‌گفتیم، اگر عدالت می‌خواهید، هیچ مفکوره‌یی به پیمانۀ اسلام طرفدار عدالت و مساوات نیست.

- تنها حکومت در همهٔ مسایل مسئول نیست. در مسایل ملی مانند صلح و جنگ همهٔ گروه‌ها و شخصیت‌ها باید اختلافات خود را کنار نهاده، در پهلوی حکومت برای رفع معضلهٔ ملی قرار بگیرند.

- کمونیسم فروپاشیده، مارکسیست‌ها در سراسر جهان به نیروهای سرگردان و بی‌برنامه تبدیل شده‌اند. اگر زمینهٔ حضور آن‌ها را در کنار خود مساعد نسازیم، در صف دشمن قرار می‌گیرند و صف مقابل را تقویه می‌کنند.

- در طول تاریخ، اسلام بیشترین ضربه را از ناحیهٔ گروه‌های افراطی دیده است.

- انسان‌های افراطی و تندرو همیشه با نوسانات مزاجی مواجه بوده و تصمیم‌های ضد و نقیض اتخاذ می‌دارند.

عصریک روز با فضل‌احمد معنوی باغ بالا به «شورنخود» خوردن رفتیم و به قدم‌زدن در آن جا پرداختیم. در آن ایام، وجودم بی‌موازنه شده بود. خود

را محکم می‌گرفتم تا به زمین نغلطم. از کنار ما دو جوان عبور می‌کردند، یکی از آن‌ها نگاهی به من انداخت. وقتی راه رفتن مرادید، گفت: تانک‌های شوروی را همه همین نفرزده! حرف دیگری رد و بدل نشد. معنوی هم متوجه گپ نشد، اما من به سرعت متوجه شدم چه اشتباهی این جارخ داده. من از روی ناتوانی و بیماری، محکم گام می‌زدم و تنه‌ام را راست می‌گرفتم، ولی طرف مقابل آن را تکبر و غرور به حساب آورده است. چه بسا که کاستی‌ها و نواقص دیگران را قدرت و توانایی محاسبه بداریم و حقیقت از دید ما پنهان بماند.

فهییم خان دارای اعتماد به نفس فوق‌العاده‌یی بود؛ به حدی که جنبه منفی پیدا کرده بود. او پس از سقوط کابل به دست مقاومت‌گران، در نخستین جلسه‌یی که در ریاست رادیو تلویزیون ملی برگزار گردید، طرح تشکیل حکومت نظامی را به ریاست خودش مطرح کرد و می‌گفت کسی را اجازه نمی‌دهیم و جهان هم ناگزیر خواهد بود تا با ما به معامله بپردازد؛ اما هیچ‌یک از حاضران به ندای او لبیک نگفتند و یکی در پی دیگری، از مجلس خارج شدند.

فهییم خان مرد شجاع، خوش‌بیان و سخی طبع بود، ولی از مناسبات بین‌المللی چیزی نمی‌دانست. به اشعار مولوی و اقبال استناد می‌جست و از جوان‌مردی و عیاری سخن می‌گفت، ولی نه تحلیل عمیقی از افغانستان داشت و نه از جهان. به اسپ‌بازی علاقه مفراطی نشان می‌داد و بخشی از اوقاتش صرف صحبت با چاپ‌اندازان می‌شد. به خودش بیش از حد باور داشت. در یک مرحله به نیرنگ‌های مأمورین استخباراتی امریکا چنان دلگرم شده بود که وقتی یک مسئله را با وی مطرح می‌کردم، در پاسخ می‌گفت: «او آقای منصور! مه ده فکراین هستم که چین ره چطوری بگیرم، تواز من این کارهای کوچک را می‌پرسی؟!»

در مدرسه پارلمان

در دوره شانزدهم شورای ملی افغانستان به حیث یکی از نماینده‌های کابل به مجلس نمایندگان راه پیدا کردم. این پیروزی، هم یک امتیاز سیاسی بود که از آن بهره‌مند شدم و در رسانه‌ها حضور پیدا کردم و به بیان دیدگاه‌های خویش پرداختم و هم در تصویب قوانین سهمی در حد خویش ایفا داشتم. ولی درس‌هایی هم این مدرسه برایم داد و نکته‌هایی هم برای من آموخت؛ از جمله، مدتی به طول انجامید تا به فضای مجلس نمایندگان آشنا شوم و حرف مناسب حال بزنم. در آغاز چندباری صحبت‌های ناپخته و خام ارائه کردم که حتی برای من هم قانع‌کننده نبود. در گذشته در مجالسی شرکت کرده بودم که یا قومی بود یا حزبی. زبان، ادبیات و استدلال‌ها، مناسب آن جاها بود. در شورای ملی که در واقع افغانستان کوچک هم حساب شده می‌تواند، باید حساب همه اقوام و دسته‌های سیاسی مخالف و موافق را داشته باشی؛ در غیر آن، با واکنش روبه‌رو می‌شوی و روزت سیاه می‌گردد!

زیرتأثیر تبلیغات پیوسته علمای مذهبی، در ابتدا، نگاه سنتی درباره زنان داشتم. آن‌ها را فروتر از مردان می‌انگاشتم. ولی با گذشت زمان، واقعیت به گونه دیگری ثابت گردید. چه بسا زنانی در مجلس نمایندگان حضور داشتند که از دانش و اخلاق عالی برخوردار بودند. در طرح مسایل و در بیان عقایدشان بهتر از مردان عمل می‌کردند. از آن میان به عنوان نمونه می‌توان از شکریه بارکزی، فوزیه کوفی، شاه‌گل رضایی و ناهید فرید یاد کرد. از این‌رو حضور در پارلمان ذهن مرا نسبت به زنان تغییر مثبت داد.

در مدرسه پارلمان به تجربه دریافتم که صداقت و اخلاص از عناصر مهمی در امر نمایندگی مردم‌اند، اما به هیچ‌وجه کافی و بسنده نمی‌باشند. شورای ملی کارش قانون‌گذاری و نظارت از حکومت است و بدون تعلیم و دانش عالی

برآمدن از زیر بار این مسئولیت ناممکن است. پس باید نماینده مردم دارای تخصص و دانش لازم بوده باشد. در غیر آن در گوشه‌یی مسکوت و تماشاچی می‌ماند و یا هم از فرط بی‌کاری دست به کارهای خلاف و غیرقانونی می‌زند.

برای من ثابت شد که تاجر نمی‌تواند نماینده خوب بوده باشد. زیرا وی به جای آن‌که در پی دفاع از منافع مردم بوده باشد، همیشه در اندیشه داد و ستد می‌باشد و مسئولیتش را از یاد می‌برد. در چند نوبت انتخابات آشکار شد که برای تبارز استعدادها، باید بستر را فراهم کرد و میدان را آماده داشت و آن‌گاه است که استعدادها شگوفا می‌شوند و وارد معرکه می‌گردند. به سخن دیگر، باید مجال داد تا به آب بزنند. پس از آن است که شنواری آموخته می‌شود. اصرار بر این‌که، بدون به آب زدن، شنواری آموخته شود، تصور بی‌جا و نادرست می‌باشد. در کشورهایمانند افغانستان، رأی حساب کردن، بسی مهم‌تر از رأی آوردن است. دولت‌ها و حتی کارشناسان بین‌المللی رأی‌سازی می‌کنند. هرکه را خواستند بالا می‌کشند و هرکه را نخواستند، رد می‌دارند.

در ابتدای دوره تقنینی به‌طور معمول روی انتخاب رییس مجلس نمایندگان رقابت صورت می‌گیرد. استاد عبدالرب رسول سیاف و محمدیونس قانونی دو رقیب عمده بودند. با آقای قانونی ناسازگار بودم و این دوگانگی آشکار بود. مارشال فهیم در این رابطه وساطت کرد، اما سودی نبخشید؛ ولی استاد سیاف مرادعوت داشت و از من خواست تا از ایشان در این انتخابات حمایت بدارم. در پاسخ به وی گفتم: چرا نه، باید نخست یک سوال ما جواب پیدا کند.

استاد سیاف: چه سوالی؟

منصور: رییس جمهور هم یک پشتون، رییس دادگاه عالی هم یک پشتون (عبدالسلام عظیمی) و رییس شورای ملی هم شما یک پشتون. من به قوم‌های خود چه بگویم که ما در این کشور چه کاره هستیم؟

استاد سیاف: من که پشتون نیستم. اگر پشتون می‌بودم، داوود خان پشتون بود، در کنارش قرار می‌گرفتم؛ تره‌کی، امین، نجیب، پشتون بودند، در پهلوی شان می‌بودم. حکمتیار پشتون بود، من در صف مقابل او ایستادم. طالبان پشتون بودند، من آن‌ها را رد کردم... چه طور مرا پشتون می‌گویی؟

منصور: واقعیت همین است و مردم بر همین اساس قضاوت می‌کنند. برای این‌که من هم یک دستاویز پیدا کنم، برو با حامد کرزی درباره حرف بزن، یک تاجیک را در رأس دادگاه عالی مقرر کند، پس از آن مانعی ندارد...

حضور در شورای ملی، جای مناسبی برای شناخت انسان‌هاست. وقتی فضا بازتر می‌شود و امکانات لازم در دسترس قرار می‌گیرد، آن‌گاه انسان چه شیطنت‌ها که نمی‌کند. نقاب‌ها کنار می‌روند و شیطنت‌های درون انسان چهره می‌نماید. انسان‌هایی به ظاهر آراسته، مدعی خدمت‌گزاری به دین و مردم، دست به اعمالی می‌زنند که به قول معروف در مخیله شیطان هم نمی‌گنجد. آمار نشان می‌داد که از میان ۲۴۹ عضو مجلس نمایندگان، بین ۲۵ تا ۳۰ تن از آن‌ها زحمت مطالعه قوانین را تحمل می‌کردند و بقیه به صورت ناهمیده رأی تأیید یا رد می‌دادند و ریشه این نقیصه در عدم تحصیل و کم‌سواد بودن و از جانبی هم غیابت احزاب سیاسی در شورای ملی موجب شده بود که کسی از نمایندگان مردم نظارت به عمل نیاورد و نماینده‌ها در نقش اشخاص «تام‌الاختیار» غیرمسئول، به کار خود ادامه می‌دادند. بیشتر اختلاف‌ها و درگیری‌ها در شورای ملی روی مسایل قومی، زبانی و مذهبی صورت می‌گرفت و همه‌کس خود را در این موارد صاحب صلاحیت می‌شمرد تا اظهار نظر نماید و هرچه جدی‌تر و غیرمنطقی‌تر صحبت نماید، از دید موکلینش، نماینده خوب و انقلابی جلوه می‌نمود. در این کشمکش‌ها، من به یک نتیجه دیگر رسیدم و آن این‌که شخص خوب و بد وجود ندارد. بلکه کار خوب و بد وجود دارد.

گاهی فردی دست به کار نیک می‌زند و زمانی زمام خویش به شیطان می‌سپارد و در نقش یک ویران‌گر عمل می‌دارد. از این رو دسته‌بندی کسان به خوب و بد، کار عاقلانه نیست. بهتر آن است که به صورت موردی هر شخص را ارزیابی کرد که در فلان مورد چگونه عمل کرد و در بهمان مورد چگونه.

انسان بزرگ کیست و «بزرگ» به چه کسی می‌توان گفت؟ ثروتمند، دانشمند، قدرتمند و یا اشراف‌زاده و...؟ با تجربه دریافتم که انسان بزرگ به کسی می‌توان گفت که بتواند میان تضادها و تناقض‌ها ارتباط برقرار کند. بدین معنی که با اشخاص، مذاهب و افکار گوناگون بتواند پیوند بزند و روابط دوستانه میان طرف‌های مختلف برقرار سازد.

عضویت در شورای ملی به‌گونه‌یی پای مرا به سیاست کشاند و از روزنامه‌نگاری دور کرد. میان این دو، تفاوت‌هایی دریافتم. یکی به تودهٔ مردم تعلق دارد و دیگری ناگزیر است در مواردی با سیاست‌های حکومت هم‌نوایی نشان دهد. یکی به آشکارسازی میل دارد، دیگری به پنهان‌کاری و مصلحت‌اندیشی. خلاصه این‌که سیاست محافظه‌کار است. تنها تفاوت در میزان آن است.

خطایی که در دورهٔ وکالتم از من سرزد و همیشه مرا آزار می‌دهد، این‌که روزی در مسیر راه شورای ملی، موترما در اثربیک حادثهٔ ترافیکی کوچک، به یک تاکسی آسیب رساند. رانندهٔ تاکسی حق داشت. سرو صداهای انداخت و خواستار غرامت شد و باید هم می‌خواست. من یک افغانی در جیب نداشتم. به رانندهٔ تاکسی گفتم، بی‌تا شورای ملی برویم، تا خسارات را بپردازم؛ قبول نکرد. برایش کارت وکالت خود را دادم، تا عصراحوال مرا بگیرد؛ نپذیرفت. خواستم او را به یک ترمیم‌گاه موترکه از اقارب ما بود، معرفی کنم، تا برود و موترش را ترمیم کند، باز هم قبول نکرد. راننده، در همان جا، پول نقد

می خواست. او حق به جانب بود که زیان دیده بود. از سویی هم حق داشت که همان جا پول خساره مطالبه بدارد، چون کش و فش سایر وکلارا همه روزه می دید. تقصیر من دوچندان بود. از یک جانب زیان رسانده بودم، از جانب دیگر، پولی در کیسه نداشتم! او را یک سیلی زدم و قصه تمام شد. از همان روز که پشیمان هستم، تا همین امروز. هر قدر که سراغ وی را روزهای بعد گرفتم، تا جبران بدارم و پوزش بخواهم، توفیق رفیق من نشد. ولی دل آن راننده شکسته بود و من نزد وجدان خود خجالت و شکسته باقی ماندم.

وکالت این امتیاز را داشت، که مرا به بخشی از زوایای پنهان انسانی متوجه ساخت و فهماند که آدم ها آن گونه که تظاهر می دارند نیستند، از چنان افکار و آرمانی عجیب شده اند که مپرس! به گونهٔ نمونه دو مثال را یادآوری می دارم.

روزی یک افسر پولیس که رتبهٔ دگروالی داشت و از تن و توشهٔ خوبی هم برخوردار بود، در خانه نزد آمد. یکی از دوستان هم به نام فقیر خان، حضور داشت. پس از تعارفات معمولی و صرف چای از ایشان پرسیدم، چه امر، چه خدمت؟

پولیس: تشکر صاحب. آیا کارم را نزد قاضی حل کرده می توانی؟

منصور: کدام قاضی؟

پولیس: قاضی کابل.

منصور: چه کار داری؟

پولیس: عروس ام حرف مرا نمی گیرد...

منصور: چه کار کرده؟

پولیس: یک سال بعد خانهٔ پدرش می رود. ۱۰ روز ۱۵ روز آن جا می ماند!

منصور: این کار چه عیب دارد؟

پولیس: سیاست مرا در خانه خراب کرده است. بقیهٔ عروس هایم یک روز،

دو روز در خانهٔ پدرشان می مانند و برمی گردند.

منصور: کدام فعل زشت دیگری ندارد؟

پولیس: نه، نه...

متوجه شدم که این دگروال صاحب فکر جالبی دارد و باید جواب جالبی به وی داد. خطاب به ایشان گفتم: اگر تمام عیب و نقص عروسات، همین باشد، خدایت را شکر کن؛ برو صدایت را نکش. من هر صبح قبل از این که به کار خود بروم، یک مرتبه از جانب مادر اولادهایم لت می خورم؛ اما صدایم را بلند نمی کنم. تو را در خانه لت نمی کنند؟

پولیس: نه، کسی جرأت ندارد.

دوست مهمان «فقیر خان» که آدم رند و هوشیاری بود و گفت وگویی ما را نظارت می کرد، لب باز کرد و گفت: دگروال صاحب، مرا در خانه روزانه دو بار لت می کنند، اما به کسی نمی گویم. تو بسیار خوش بخت هستی. برو دنبال دفتر و قاضی نگرد و به کسی هم از این حرف ها نگو.

در سیمای دگروال صاحب، آثار رضایت هویدا شد. با خشم آمده بود، ولی با خوشی از نزد ما راهی خانه اش شد.

در مورد دیگر، جوانی از اقارب مان که تا صنف سوم درس خوانده است، وقت خاصی تقاضا کرده است تا موضوع مهمی را در میان گذارد. در خدمتش آماده شدم. ایشان تقاضا داشت تا در کنگره امریکا برایش وقت سخنرانی گرفته شود تا وی در آن جا به سخنرانی بپردازد و به گفته خودش در این سخنرانی مشکلات امریکا و مشکل جهان را حل نماید.

چنان با اطمینان حرف می زد که شمه یی از تردید در آن دیده نمی شد. جالب ترین که در این مورد که می تواند مشکل جهان را حل کند، مطمئن بود. از این که من می توانم فرصت سخنرانی را برایش مساعد گردانم، یقین داشت، اما از روی حسادت و بخیلی از اجرای این کار سرباز زده بودم.

استراتژی یک جانبه

امریکا، در افغانستان برای سرکوب طالبان و نیروهای افراطی به صورت یک جانبه عمل می‌کرد. تنها برقوای قهریه تکیه داشت. از بمب و راکت بهره می‌گرفت و ساحهٔ مهم جنگ نرم را از یاد برده بود. روی وزارت دفاع، داخله و امنیت ملی توجه زیادی صورت می‌پذیرفت، ولی به وزارت‌هایی که تعلیم و تربیت مردم به ویژه کودکان و جوانان به دوش آن‌ها بود، اندک‌ترین توجهی به عمل نمی‌آمد و چه بسا که در درازنای ۲۰ سال، در وزارت بسیار مهم ارشاد، حج و اوقاف افراد ناتوانی گماشته می‌شد. نیروهای امریکایی و عساکر متعلق به دولت افغانستان، سرگرم مبارزه با طالبان بودند. روزانه بین ۳۰ تا ۳۵ تن از آن‌ها کشته می‌شد. غافل از این‌که در مدارس زیرادارهٔ دولت افغانستان و دانشگاه‌ها هزاران جوان با مصرف امریکا و دولت افغانستان آموزش تندروانه می‌دیدند. روزی در مجلس نمایندگان این نقیصه را برملا کردم و از دولت خواستم تا در نصاب درسی مکاتب و مدارس توجه نماید و زیر نظر استادان فن، دست به اصلاحات بزند. این پیشنهاد از سوی شماری از اعضای مجلس نمایندگان و هم از جانب تعدادی از علمای دینی، به دین ستیزی تعبیر گردید و با اتهاماتی مرانواختند. آن موضع‌گیری سرآغاز یک سلسله اظهارات دامنه‌داری از دو جانب شد و بدون آن‌که ثمرهٔ مفیدی به بار آورد، اوضاع را پرتنش و مواضع هر دو جانب را خشن‌تر گردانید. مقاله‌ها و تبصره‌های فراوانی در این باب صورت پذیرفت و کسانی هم با نوشتن کتاب به آتش این بحث، نفت ریختند!

در دورهٔ تحصیلی کارشناسی ارشد به این نتیجه رسیدم که عامل عمده و اساسی توسعه نیافتگی در افغانستان، ریشهٔ فرهنگی و اعتقادی دارد و باید بیش از همه در اصلاح اندیشهٔ دینی کوشیده شود. در غیر آن پول‌های گزاف و وسایل مدرن هیچ‌کاری را از پیش نخواهند برد. برای نوسازی افغانستان

می باید مقدم بر همه، انسانِ آن را نو باید ساخت و انسان نو، انسانی است که دارای افکار جدید و مدرن می باشد. با داشتن سرمایه و وسایل مدرن کسی نو شده نمی تواند. در این دوره دریافتم که فرهنگ حاکم بر افغانستان آمیخته با یک سلسله عناصر مخرب و به شدت ویرانگر است. از جمله:

۱ - دنیاگریزی؛

۲ - عقباگرایی؛

۳ - زن ستیزی؛

۴ - جبرگرایی؛

۵ - علم پنداشتن فقط علوم شرعی؛

۶ - منحصر کردن جهاد به مبارزه مسلحانه؛

به تکرار از ضرورت آوردن اصلاحات در نصاب درسی مدارس دینی و مضمون ثقافت اسلامی سخن گفته شد و در هشت سال پسین بدین منظور انجمن «جمعیت فکر» به فعالیت پرداخت. ولی از سنگ صدا آمد و از مقامات دولتی در پیوند به این موضوع صدایی برنخواست.

در مورد تغییر نظام آموزشی مدارس دینی با اشرف غنی صحبت کردم. طرح کتبی به او دادم. با داکتر عبدالله از ضرورت آن سخن گفتم. با کارشناسان خارجی به تکرار در این مورد صحبت شد.

پیشنهاد من این بود تا موضوعات زیر شامل نصاب مدارس دینی گردد:

۱- تاریخ مذاهب اسلامی

مقصد: آشنایی با دیدگاه های مختلف دانشمندان مسلمان، تا ذهن آن ها از یک اندیشی بیرون رفته، به تعدد نظریه ها آشنا گردد.

۲- تمدن اسلامی

مقصد: معرفی شخصیت های علمی، عرفانی، فلسفی و سیاسی جهان

اسلام تا وسعت اسلام روشن شود و دیگر اسلام را در فقه و کلام خلاصه نسازند.

۳- وضعیت مسلمانان و جهان معاصر

مقصد: تا علمای سنتی بدانند که تنها آن‌ها مسلمان نیستند. مسلمان‌ها در سراسر دنیا پراکنده‌اند و هرکسی از بیرون می‌آید، نامسلمان نیست و دست‌کم در پی براندازی نمی‌باشد.

۴- روش تفسیر

مقصد: علمای دینی به روش‌های جدید در علوم اجتماعی به ویژه تفسیر و تأویل آشنا شوند.

۵- دعوت اسلامی

مقصد: نشان داده شود که در اسلام تنها از راه جنگ دعوت صورت نگرفته است؛ بلکه به شیوه‌های مختلف این کار انجام شده است و کسانی که می‌خواهند دیگران را به اسلام دعوت کنند، می‌توانند از راه‌های دیگر نیز بدین امر بپردازند.

۶- نظام سیاسی در اسلام

مقصد: در این مضمون با مردم سالاری، انتخابات، حقوق شهروندی، آشنایی با نظام جهانی، مؤسسات بین‌المللی، دولت‌های ملی... آشنا می‌شوند.

۷- علوم تجربی

مقصد: آشنایی با یک سلسله مسایل جدید، از نجوم گرفته تا... مبادی محیط زیست، میکروب‌ها و مسایل جدید طبی و...
در این طرح قرار بر این بود، که:

۱- در درون افغانستان، چند مرکز بزرگ آموزشی برای علما ایجاد گردد تا نیاز به رفتن به پاکستان مرفوع گردد.

- ۲- تمام ملاامان و خطیبان، باید طی دوره‌های آموزشی ۴ ماهه، درس‌های جدید را بیاموزند و پس از آن سند امامت و خطابت به دست آورند.
- ۳- تمام جوان‌هایی که تازه از مدارس پاکستان برگشته‌اند، تا دوره آموزشی را سپری نکنند، اسناد تحصیلی‌شان مورد تأیید قرار نگیرد.
- ۴- در ۸ زون افغانستان مراکزی برای پیشبرد این دوره‌ها زیر نظر وزارت حج، ارشاد و اوقاف ایجاد و مدیریت گردد.

وقتی به حافظه خویش رجوع می‌دارم، سه کتاب بیش از همه در شکل‌دهی ذهن من مؤثر بوده‌اند. یکی مقدمه ابن خلدون که فهم مرا نسبت به تاریخ دگرگون ساخت. دومی قبض و بسط تیوریک شریعت اثر دکتر عبدالکریم سروش که تفاوت متن و تفسیر متن را بر من آشکار گردانید و سومی مثنوی معنوی که نگاه مرا نسبت به مسایلی همچون خدا، مرگ، نفس و توبه متحول ساخت.

رفیق ناهمراه؛ عبدالله، قانونی و عطا

عبدالله محبوبیت و شناخت وسیعش از فرماندهان جهادی را، مرهون همکاری با احمدشاه مسعود می‌باشد. او در بسیاری از مواقع به سان سایه مسعود را دنبال می‌کرد.

داکتر عبدالله پروژه عدالت انتقالی را امضا کرد تا ثابت سازد که میان او و فرماندهان جبهه مقاومت پیوندی وجود ندارد و با این حرکت، خواست بیش از همه خوش‌بینی غربی‌ها را به دست آورد و از حمایت آن‌ها بهره‌مند شود. در لویه جرگه در تصویب قانون اساسی، او اولین کسی بود که در تالار لویه جرگه در برابر من ظاهر شد و از نظام ریاستی متمرکز به دفاع پرداخت. اما همین‌که از پست وزارت امور خارجه کناره‌زده شد و نامزد ریاست جمهوری

گردید، با حرارت تراز همه برای صدارتی شدن نظام شعار داد، ولی تا اخیر به مرامش دست نیافت.

دکتر عبدالله برخلاف سایر همزمانش (فهمید خان و قانونی) هیچ‌گاه به معاونیت کسی تن نداد و خود پرچم نامزدی را برافراشت. لیکن در کارزار انتخاباتی اش، از برنامه‌های تازه و ابتکاری خبری نبود و به شدت محافظه‌کارانه عمل می‌کرد. در مسایل زبانی، شناسنامه، سرود ملی، شخصیت‌های ملی و نظایر آن حرفی به وضاحت بر زبان نیاورد و در جاهایی که می‌توانست موقف جدی اتخاذ نداشت.

دکتر عبدالله به کار سازمانی رغبتی نشان نداد و همچون کسی که روی یخ‌های پاره‌پاره راه برود، در کارزارهای انتخاباتی اش، با هرکه روبه‌رو می‌شد، به معامله می‌پرداخت، بدون این‌که تدبیری از قبل سنجیده باشد و یا اهدافی از پیش تعیین کرده باشد. برای دکتر عبدالله داشتن مناسبات نیکو با امریکا از اهمیت به‌سزایی برخوردار بود و پیوسته می‌کوشید تا رضایت آن‌ها را از دست ندهد. به همین اساس بود که در دو دور پسین در گوشه‌یی از قدرت سهیم بود. یونس قانونی، با امضای موافقت‌نامه بن، شهره شد. پس از این قرارداد، او خود را بانی صلح لقب داد و شماری از هم‌تبارانش وی را به معامله‌گری متهم داشتند. قانونی در وضعیتی این قرارداد را به امضا رسانید که امریکا خشمگین بود و رئیس‌جمهور امریکا اعلام داشته بود: «یا با ما، یا با تروریستان». همه سیاستمداران افغانستان از گفت‌وگوهای صلح در بن راضی بودند، به جز استاد ربانی که عقیده داشت تصامیم باید در کابل اتخاذ گردد.

تردیدی نیست که آقای قانونی کوشید تا از کنفرانس بن در بالا بردن وجهه خویش بهره بگیرد؛ هرکس دیگری هم در آن موقعیت این کار را می‌کرد، اما اشتباهی که مرتکب شد این بود که از آن موقع حساس، در غیر متمرکزسازی

نظام سیاسی افغانستان استفاده نبرد. کاری که سال‌ها بعد هرچند تلاش‌هایی به خرج داد، ولی سودی نبخشید. در اجلاس کابینه افغانستان تحت ریاست حامد کرزی، حین رأی‌گیری روی نوع نظام سیاسی آینده، محمدیونس قانونی تنها ماند، با خواست صدارتی اش؛ بقیه وزیران همه از نظام ریاستی جانب‌داری به عمل آوردند.

محمدیونس قانونی شبیه دکتر عبدالله، آمدن نیروهای امریکایی را سرآغاز دور جدید از حیات سیاسی افغانستان به حساب آورد و زمان کارآیی سازمان‌های جهادی را از دست‌رفته شمرد. از جمعیت اسلامی افغانستان برید و «حزب افغانستان نوین» را تأسیس کرد.

در دور نخست انتخابات ریاست جمهوری به مصاف رفت؛ اما پس از آن، به این باور رسیده بود که ریاست جمهوری مال پشتون‌هاست و به غیر از آن‌ها داده نمی‌شود. وی به تکرار از پشتون‌ها به عنوان برادر بزرگ یاد می‌کرد و از کسانی که از حق برابری میان اقوام افغانستان سخن می‌راندند، با عناوین احساساتی و افراطی یاد می‌نمود.

عطا محمد نور بی‌تردید از فرماندهان نامور جهاد است. فراز و فرودهایی را پشت سر نهاده است. زمانی به شهرت رسید که ولایت بلخ را به عهده گرفت. او از وضعیت به دست آمده، در راستای گسترش نفوذ و اعتبار خود استفاده خوبی به عمل آورد. دروازه خود را برای همه گشود و بلخ را به مهمان‌خانه بدل ساخت. دستش همیشه باز بود و در این زمینه گوی سبقت را از همتایانش ربود. اشتباهی که مرتکب گردید و به عنوان لکه‌ی در کارنامه او باقی ماند، این بود که ایشان میان داکتر عبدالله و منافع عام مردم تفکیک کرده نتوانست و در نتیجه به خاطر داکتر عبدالله، منافع مردم خود را زیر پا نمود و در آخرین انتخابات ریاست جمهوری کنار اشرف غنی ایستاد و بدین صورت از اعتبار

خود نیز کاست. در پاره‌یی از موارد سخنرانی‌های او با سابقه، شهرت و فرماندهی ایشان متناسب نبود؛ زیرا چنان با گرمی و مبالغه آمیز حرف می‌زد که رشته‌های خود را پنبه می‌کرد.

در کناره خلیج

با تشدید گفت‌وگوهای صلح، دولت افغانستان هیئت ۲۱ نفره‌یی را بدین منظور تشکیل داد که به نمایندگی از جمعیت اسلامی افغانستان من در آن هیئت حضور یافتم. حضور در این هیئت، زمینه آن را برایم فراهم داشت تا از نزدیک با هیئت تحریک طالبان در قطر دیدار و گفت‌وگو بدراریم. حدس و گمان‌ها را کنار زده و به صورت واقعی از اهداف و خواست‌های آنان آگاهی یابم.

قطر کشور کوچکی است. به انداء ولایت غزنی افغانستان که ۴۰۰۰۰۰ باشندۀ اصلی دارد و حدود دو و نیم میلیون کارگر خارجی در آن مشغول می‌باشد. این کشور به خاطر منابع بزرگ گاز، از زمره کشورهای ثروتمند جهان است و تنها قادر است ۲۵ درصد از عواید سالانۀ خویش را مصرف نموده و متباقی را پس انداز می‌نماید. موفقیت بزرگ قطر در این است که همزمان با امریکا و ایران مناسبات دوستانه دارد. ایران بزرگترین شریک تجاری اش است و برای امریکا اجازه داده بزرگترین پایگاه نظامی خود را در آن کشور داشته باشد.

گفت‌وگوهای صلح در دوحه، پس از آن آغاز شد که طالبان با ایالات متحده امریکا، به توافقی دست یافته بودند. (توافق ۲۹ فبروری ۲۰۲۰) که بر اساس آن، طالبان خود را در وضعیت پیروزی می‌انگاشتند. طالبان هیئت دولت افغانستان را به دیدۀ حقارت می‌نگریستند و آن را به عنوان مزدوران امریکا محاسبه می‌داشتند. تا اخیر این گفت‌وگوها، طالبان آمادۀ یک بحث جدی نشدند و فقط وقت‌گذرانی می‌کردند. آن گروه، باور داشتند که با خروج

عساکر امریکایی از افغانستان، کار این کشور را به نفع خویش یک سره می‌کنند. در نگاه طالبان نسبت به زنان، احزاب سیاسی، رسانه‌ها و مذاهب و مقررات بین‌المللی، هیچ تغییر چشم‌گیری دیده نمی‌شد و حمایت کشورهای منطقه، آن‌ها را در جایگاهی قرار داده بود که بحث تشکیل حکومت مشارکتی را بیهوده و عبث می‌خواندند. سرانجام ایالات متحده آمریکا، شکست فاحشی را متقبل گردید و به هیچ‌یک از اهداف عمده خویش در افغانستان نایل نیامد. عمده‌ترین اشتباه آمریکا، در گام نخست، حمله نظامی آن کشور به افغانستان بود. زیرا می‌توانست طالبان را با تقویت جبهه متحد ملی افغانستان مهار نماید. دومین عامل این‌که آمریکا، روی نیروهای درون افغانستان اعتماد نکرد. شماری از کسانی را که سال‌ها قبل به غرب پناهنده شده بودند، به حیث زمامداران افغانستان وارد کرد. از میان سیاست‌مداران افغانستان، آمریکا به پشتون‌ها اعتماد ورزید و نخبه‌های پشتون را یکی پی دیگری، روی صحنه آورد. سومین عامل، بی‌توجهی به پهلوی جنگ نرم بود که به صورت پیوسته این میدان در اختیار طالبان و حامیان خارجی آن‌ها بود. امریکایی‌ها چنان ناشیانه عمل کردند که از یک سو با طالبان و در جهت دیگر با سران مجاهدین جبهه متحد، راه دشمنی را باز کردند.

امریکا، روی حامد کرزی حساب باز کرد که براساس گزارش منابع غربی، ۶۰۰ میلیون دلار پول‌های اهدایی امریکا را در حمایت از طالبان به مصرف رساند. باری حملات سنگین هوایی و توپخانه را بالای طالبان قدغن کرد و طی یک دستور دیگر، حملات شبانه نیروهای ویژه ارتش را بالای طالبان گرفت. حامد کرزی از همان آغاز به جای مبارزه در برابر طالبان، باعث تضعیف هم‌پیمانان خود شد. برای انتقال جنگ از جنوب افغانستان به شمال کوشید و از امریکایی‌ها خواست تا او را در برابر رقبای داخلی اش یاری رسانند.

در فرجام، عقد قرارداد دوحه میان امریکا و طالبان منجر به افزایش اعتبار سیاسی تحریک طالبان در بیرون و درون کشور گردید و روحیه سربازان را به زمین زد و این برنامه، با فرار اشرف غنی به پایه اکمال رسید.

ایالات متحده امریکا در قطر می‌توانست بهتر عمل کرده و از فروپاشی دولت افغانستان پیشگیری کند. خلیل‌زاد، نماینده ویژه آن کشور، هیچ طرحی ارائه نکرد. من در چندین گفت‌وگو حاضر بودم. خلیل‌زاد هیچ طرحی از سوی امریکا پیشکش نکرد و طرح جانب هیئت دولت افغانستان را نیز پشتیبانی ننمود. هیئت دولت، تنها روی بقای نظام و حفظ ارزش‌ها تأکید داشت. در دیدارهای خاص بسیار واضح به خلیل‌زاد در حضور شماری از همکارانش گفته شد که ما برای دفاع از دوام حکومت اشرف غنی نیامده‌ایم. ما برای بقای نظام آمده‌ایم. ما معنی پادشاه‌گردشی را می‌دانیم و آن را تجربه کرده‌ایم و نمی‌خواهیم بار دیگر این مسئله در افغانستان تکرار شود. از میان هیئت مذاکراتی، اگر کسی به صورت خاص از اشرف غنی به حمایت بپردازد، ما او را اجازه نخواهیم داد. اگر شما با مانعی روبه‌رو هستید، ما را در جریان بگذارید. اشرف غنی مانع صلح شده نمی‌تواند. در همه گفت‌وگوها، خلیل‌زاد موضع روشنی در دفاع از نظام و آینده افغانستان نداشت و آن‌چه امروز می‌گوید، سخنان بی‌ربط و غیردقیق است.

از میان ۲۱ تن از اعضای هیئت مذاکراتی، ۱۳ تن متفق القول بودیم. بقیه کسان اگر حرفی هم داشتند در دلشان پنهان بود. هیچ‌کس روی بقای اشرف غنی احمدزی اصرار نداشت. نزدیک‌ترین کسان او هم در گفت‌وگوهای خصوصی، دکتر اشرف غنی را دیوانه می‌خواندند. در چند نوبتی که دکتر اشرف غنی را طور جمعی و انفرادی ملاقات کردیم، به هیچ‌کس سخنی در مورد بقای شخص خودش چیزی نگفت؛ جز این‌که در مورد ضرورت دوام نظام،

همگان اتفاق داشتند.

باری در حالی که دکتر محب مشاور شورای امنیت ملی هم حاضر بود، من به اشرف غنی احمدزی گفتم که حادثه‌یی که بالای امان‌الله خان، دکتر نجیب‌الله و استاد ربانی آمده، بالای شما هم آمدنی است. شما فقط انتخاب کنید که به سان امیر امان‌الله خان خارج می‌روید، مانند دکتر نجیب‌الله به طالبان اعتماد می‌کنید و یا این‌که تجربه‌ی استاد ربانی را در پیش می‌گیرید؟ من به او پیشنهاد داشتم که تجربه‌ی استاد ربانی را برای شما بهتر می‌دانم. خانه بساز و مقاومت کن! اشرف غنی گفت: در لوگر ۴۰۰ جریب زمین پدری دارم. در آن جا می‌روم. من روی پنجشیر اصرار داشتم. او روی لوگر!

پارهٔ هشتم

پوقانه‌های 'رنگین امریکایی'

ایالات متحده آمریکا همزمان با پرتاب بمب بر مواضع طالبان، اوراق تبلیغاتی و رادیوهای کوچک نیز به زمین ریخت و این امر نشان داد که تبلیغات به پیمانۀ بمب برای آن کشور اهمیت دارد. وقتی سفیر هندوستان در نخستین پرواز از دهلی به کابل برگشت، هواپیمای حاملش آلات موسیقی آورده بود و تحویل ریاست رادیو و تلویزیون داد. موافقت نامۀ بن راه را برای اعمال یک سلسله سیاست‌های ایالات متحده در افغانستان هموار نمود. نخستین اقدام این بود که قانون اساسی سال ۱۳۴۳ عهد شاه با یک قسمت تغییرات به منصفۀ اجرا قرار گرفت. شاه سابق با اعزاز و اکرام به کشور برگشت و مقام ریاست جمهوری به یکی از هواداران او (حامد کرزی) تعلق پذیرفت. در حالی که رهبران جهادی و فرماندهان مقاومت با بمباردمان شدید تبلیغاتی زیر نام جنگ سالار، تفنگ سالار و ناقضین حقوق، روبه‌رو گردیدند. در قانون اساسی افغانستان محمد ظاهر به حیث بابای ملت تسجیل شد. ایالات متحده آمریکا

شبیه اتحاد شوروی در سپردن قدرت دولتی عمل کرد. بدین گونه که اتحاد شوروی از حزب دمکراتیک خلق افغانستان حمایت به عمل آورد، امریکا آن عده کسانی که سال ها قبل به غرب پناهنده شده بودند، به حیث اشخاص کاردان و مورد اعتماد به افغانستان برگرداند و زمام امور را به آن ها سپرد. این افراد به جای آن که در صدد خدمت گذاری برای مردم بوده باشند، از یک سواز فرصت به دست آمده برای پرکردن جیب های خالی شان کوشیدند، از سوی دیگر به عقده گشایی پرداخته زخم های قبلی را خونین تر ساختند.

مردم افغانستان که از ظلم و بیداد طالبان به سطوح آمده بودند، از امریکا استقبال به عمل آوردند. دموکراسی، انتخابات، آزادی بیان، احزاب سیاسی، حقوق بشر، از مسایلی بود که توجه مردم را به خود جلب نمود؛ اما زمانی که این شعارها در عمل پیاده گردید، همه صوری و نمایشی بود. در انتخابات پیوسته افراد مورد نظر امریکا برنده اعلان شدند. در دوره اشرف غنی، در هر نوبت دولت امریکا در عالی ترین سطح مداخله کرد و اجازه نداد پیروز واقعی انتخابات قدرت را به دست گیرد. صدها رسانه صوتی و تصویری آغاز به نشرات کرد که بیشتر آن ها برای جوانان فکاهی و موسیقی پخش می کردند. احزاب سیاسی وجود داشتند، ولی نه در تصمیم گیری های کلان ملی. نه کسی از آن ها می پرسید و نه در شورای ملی عضو داشتند و فقط به این اکتفا شده بود که در افغانستان احزاب سیاسی وجود دارد. سازمان حمایت از حقوق بشر در افغانستان وجود داشت و بانوسیماسمرآن را مدیریت می کرد. او در عمل برای مخالفین خود دوسیه سازی می کرد و این کار را در هماهنگی با امریکاییان انجام می داد. آن چه زیر نام حقوق بشر در افغانستان در زندگی مردم نمایان شد، رسیدن به حقوق اساسی شان نبود، بلکه گسترش مود و فیشن میان جوانان، ترویج شراب نوشی، گشایش روسپی خانه ها، در یک مرحله فراگیر شدن ساز و آواز میان جوانان بود.

مسایل جالب دیگر این‌که به فرماندهان امریکایی و متحدین‌شان، به صورت عادی و هرمناسبتی تقدیرنامه می‌دادند؛ مدال توزیع می‌کردند. آن سال‌ها، گویا همه نایب‌های عالم در افغانستان جمع شده بودند؛ از عرصه روزنامه‌نگاری گرفته تا بخش حقوق و علوم نظامی. زبان انگلیسی در میان جوانان رو به گسترش نهاد. مکاتب و دانشگاه‌های خصوصی گشوده شده و افغانستان از بورسیه‌های تحصیلی فراوان برخوردار گردیده که در گذشته سابقه نداشت. در سال‌های پسین بانورو لاغنی همسراشرف غنی، پروژه پروموت را راه‌اندازی نمود که در آن برای دختران و پسران جوان نشست‌های مختلط تنظیم می‌گردید و به باور خودشان به آن‌ها راه و رسم زندگی مدرن آموزش داده می‌شد. همچنان زمینه سفرهای مشترک را برای آن‌ها به خارج از کشور مساعد می‌کرد. بودجه‌یی که برای این کار اختصاص یافته بود، به ده‌ها میلیون دالر می‌رسید. از روزهایی که در غرب تجلیل می‌شد، مانند هشت مارچ (روز زن) و روز عاشقان، در شهرهای افغانستان با گرمی استقبال می‌گردید و چهره‌های معروف ورزشی بر سر زبان‌ها افتاده بود. به جای تصویر شخصیت‌های اسلامی و ملی افغانستان، کسانی مانند گاندی، ماندیلا، چگوارا، در شهرها حضور یافته بودند. در بیست سال حضور نیروهای امریکا در افغانستان مفاهیمی مانند دموکراسی، آزادی، کثرت‌گرایی، سیکولاریزم و حقوق بشر تبلیغ شد. صورت این شعارها پذیرفتنی و جذاب بود، ولی آن‌چه زیر نام آن‌ها در افغانستان صورت پذیرفت، مضحکه بود. زنان در ادارات دولتی و شورای ملی و کابینه و سفارت‌خانه‌ها حضور پررنگ یافتند و این دست‌آورد خوبی به حساب آمده می‌تواند. همراه با آن کسانی از میان آن‌ها در راستای آزادی جنسی و همجنس‌گرایی به فعالیت افتادند که سخت با فرهنگ و معتقدات مردم افغانستان در تضاد بود.

دیموکراسی

ایالات متحده آمریکا، انتخابات را در سطوح مختلف راه‌اندازی کرد. انتخابات ریاست جمهوری، انتخابات شورای ملی، انتخابات شوراهای ولایتی،... اما در حقیقت، همه حالت نمایشی داشت. نه تنها مقامات بلندپایه دولت افغانستان در جعل و تقلب دست داشتند، افزون بر آن، کارکنان تخنیکی نهادهای بین‌المللی نیز در این عرصه فعال بودند. مردم به ویژه جوانان که انتظار فضای باز را داشتند و به نظام‌های انتخابی دل بسته بودند، از دیموکراسی ثمره تلخی گرفتند و همه در حیرت افتادند که چرا در کشورشان مارکسیسم فاجعه می‌آفریند. سازمان‌های جهادی فاجعه می‌آفریند و دست آخر لیبرالیسم نیز چنین با فساد عمل می‌کند؟

پول و قدرت دولتی حرف آخر را در انتخابات می‌زد. همه فضایل اخلاقی و علمی در میدان رقابت با پول، ناتوان شدند. همان‌گونه که بسیاری از چهره‌های جهادی جذب زرق و برق غرب شدند، عامه مردم نیز با شعارهای دینی و تعهدات وطنی‌شان آهسته‌آهسته فاصله گرفتند. با نگاه سودجویانه معاملات‌شان را سروسامان می‌دادند. دیموکراسی فصل تازه‌یی از سیاست بافان و سرمایه‌داران را به مردم معرفی داشت. انتخابات نهادهای اجتماعی را فروریخت. رقابت و سودجویی‌ها تبارز پیدا کرد و در موارد فراوانی دور از تخصص و عاری از مصلحت بود. افغانستان در بدترین دیموکراسی وارداتی، به حدی کارشناس رسانه‌یی یافت که شاید چند برابر بیشتر ایالات متحده آمریکا باشد.

دین و سیاست دو عنوان، بی‌در و پیکر بودند و هرکسی با فراغ خاطر وارد آن دو حوزه می‌شد و سخن می‌راند. از اثرات همین دیموکراسی است که تا حال هرکس هرچه دلش می‌خواهد، می‌گوید. در موارد زیادی ناسنجیده و

نادرست، ورود تیلیفون‌های همراه با انتخابات، فضای اجتماعی را به شدت آسیب زده است. اتهام بستن، شایعه پراگنی، دروغ‌گویی را در سطح وسیعی گسترش داده است. وقتی گفته شود چرا چنین سخنی را گفتی؟ پاسخ واضح است. من حق دارم حرف بزنم. هیچ‌کس مانع من شده نمی‌تواند. همان‌گونه که دیموکراسی ناقص و دروغین وارد افغانستان گردید، آزادی و حقوق بشر نیز ناقص و از نوع تقلبی آن در افغانستان ترویج گردید. در کجای دنیا دروغ و بهتان آزادی است؟ در کجای عالم اشخاص نافهم و عاری از تخصص در موارد گوناگون بحث می‌کنند و برای مردم خط و نشان تعیین می‌دارند؟

اسلام سیاسی!

دین پدیده‌ی اجتماعی است و انسان هم مطابق سخن ارسطو، موجود سیاسی. از این رو اسلام بدون سیاست، و انسانی فارغ از دغدغه‌های اجتماعی نمی‌توان تصور کرد. اسلام سیاسی، اصطلاحی است که از سوی معاندان به صورت حساب شده ساخته شده است و با معنای خشن، منفی، و نفرت‌آور گسترش یافته است و کثیری از جوان‌های مسلمان نیز بدون درنگ بر اصل مسئله آن را، با بوق و کرنا تبلیغ می‌کنند. می‌شود از این عزیزان پرسید اسلام غیرسیاسی کدام است؟ بفرمایید معرفی نمایید تا همه از آن آگاهی یابند.

رسانه‌های غربی، اسلام سیاسی، اسلام استعمارستیز، خودبسند، و آزادی خواه را می‌گویند، نه به واپس‌گرایان، و درجازه‌ها. سران درجامانده کشورهای عربی با تمام عقب‌ماندگی‌شان به خاطر سازگاری با سیاست‌های امریکا، تهدیدی شمرده نمی‌شوند. از تطبیق حدود هم کسی اعتراض نمی‌کند. از این رواز عدم انتخابات و احزاب سیاسی در آن کشورها، انتقادی

به عمل نمی‌آید و هیچ خطری را متوجه جهان اسلام و جهان بشریت نمی‌نماید و چه بسا که غرب در ایجاد و سازماندهی سازمان‌های تندرو خود دست دارد و از آن‌ها حمایت همه‌جانبه می‌کند، ولی آن‌هایی که سخن از تشکیل دولت در پرتو آموزه‌های اسلامی بزنند و از استقلال سخن بگویند، اسلام سیاسی‌اند و خطرناک!

ما بدین اندیشه هستیم که جهاد یک اصل اسلامی است و فراتر از آن، یک نیاز طبیعی بشر در مواقعی می‌باشد تا به دفاع از جان، مال، وطن و آبروی خود بپردازد. حکومت، مشروعیت خود را از رأی مردم می‌گیرد و در اسلام حکومت زور و تغلب فاقد مشروعیت می‌باشد. از این رو، اسلامی که در این زمانه از آن حرف می‌زنیم، از طریق رسانه‌های گروهی، آموزش و پرورش، ارائه خدمات انسانی و در یک کلام، نفوذ در قلب‌های مردم، می‌تواند زمام امور را به دست گیرد، نه با راه انداختن جوی‌های خون، کشتن و بستن!

سکولاریزم

سکولاریسم شاید در لاتین مفهوم روشن داشته باشد، ولی در متون فارسی به چند معنا آمده است!:

۱- سکولاریسم، به معنی بی‌اعتنایی به آموزه‌های دینی و نگرستن به دین به عنوان متاع دنیای کهن که در دنیای معاصر خریداری ندارد.

۲- سکولاریسم، به معنی جدایی دین از سیاست به‌گونه‌ایی که دین به امور فردی می‌پردازد و سیاست با حوزه عمومی سروکار دارد.

۳- سکولاریسم، به معنی این‌که بار اعتقادی دین فروکاسته شود و در زیرمجموعه، با آن شکل و شمایلی که غربی‌ها تراشیده‌اند و به خورد مردم داده‌اند، قرار بگیرد.

۴- سکولاریسم به معنای نوعی نظام تخصصی و غیرجانبدارانه است که در قضایای دینی و برخورد با پیروان ادیان مختلف بی طرف باشد.

۵- سکولاریسم به این معناست که دین را از عرصه های اجتماعی و سیاسی بیرون باید کشید و جای آن را با قوانین وضعی پر نمود.

آزادی

مادر با امر و نهی اش، کودک را نمی گذارد هرچه دلش می خواهد انجام دهد. به او آداب خوردن، آشامیدن، مستراح رفتن می آموزد. به او شیوه راه رفتن و برخورد با دیگران را گوشزد می دارد.

مدرسه و مکتب قید و بندهای دیگری بر سر راه آزادی انسان می آفریند زیر عنوان اخلاق و قانون.

دین دستاگیر خود را به آدمی تحمیل می دارد، و به او مرزهای حلال و حرام، جایز و ناجایز را معین می سازد.

عقل قبل از همه در خفا و نهان، سود و زیان را می سنجد؛ دایره خوردن، رفتن، کردن و ناکردن را مشخص می سازد. آزادی ها را از انسان می ستاند و لاابالی گری را لگام می زند.

نظام های سیاسی و اداری، تلاش قانون گذاران، همه و همه برای کاستن از آزادی است. مگر چنین نیست؟

رسانه های بزرگ خبری، شرکت های تولیدی کلان، ستاره های تلویزیونی و در یک کلام جامعه مدرن معاصر به بهای مرگ آزادی میسرافتاده است. پس سراغ آزادی انسان را از کجا گیریم؟

موجودی که سراپا نیاز است، چه طور می تواند به کمال آزادی برسد؟

اسیر زمان

گرفتار مکان

بال‌هایش در قیچی عادات و رسوم اجتماعی
نکنند مراد از آزادی،

گریزاز دعوت پیامبران باشد

فرار از ضوابط اخلاقی باشد

میدان دادن به همجنس‌گرایی و ازدواج با حیوانات باشد

پاره کردن زنجیر ازدواج از گردن انسان باشد

اگر آزادی، رهایی از بند اوهام و خرافات است

اگر آزادی پاره کردن زنجیر اسارت و استبداد است

اگر آزادی حق انتخاب، حق عقیده و بیان است،

این آزادی اثبات انسانیت است و باید بود

در چهار چوب اخلاق و قانون!

خداشناسی

آدمی از جهان بیرون جدا نیست. همان‌گونه که انسان، بالای جهان خارج اثر می‌نهد و آن را متحول می‌گرداند، تحولات بیرونی نیز، روح و روان انسان را دگرگون می‌سازد. به هر پیمان‌ه که این تحولات تندتر و جدی‌تر باشند، اثرات آن نیز عمیق‌تر خواهد بود. بدین ترتیب وقتی به عقب می‌نگریم، رویدادها و تحولات سیاسی و اجتماعی چند دههٔ پسین از رهگذر ذهنی، پله پله مرا متحول ساخته است و حتی خداشناسی را دگرگون کرده است.

چگونگی ایمان به خدا از بنیادی‌ترین مسایلی است که انسان با آن دست‌به‌گریبان است و بی‌جان نیست که به‌گونهٔ گذرا حوادث خارجی را با باورهای دینی خویش، نسبت بدهیم.

حالت نخستین

از آن صبحی که کودک سه روزه بودم و پدرم گوش مرا با اذان آشنا کرد، از یکتایی خدا گفتم و از حقانیت محمد در گوش من نواخت، چیزی به خاطر ندارم؛ اما حلاوت روزهایی که مادرم مرا «الله الله» گفته نوازش می داد تا به خواب بروم، در ذهن و ضمیرم نقش بسته است. مادرم پیوسته تأکید می کرد که با بسم الله و لا اله الا الله... به خواب بروم و با بسم الله و لا اله الا الله... از خواب برخیزم. شستن روی هم همراه نام خدا و کلمه طیبه بود و آغاز خوردن نیز. در آن ایام خدایی که در ذهن داشتم، بسیار مهربان بود. بغض و عداوتی با کس نداشت. آن تذکراهایی که از مادر آموخته بودم و در آن رنگ و ریایی نبود، دعا و تضرع من بودند. اما آن روزها دیری نپایید.

تحول اول

همین که توان راه رفتن یافتم، مادرم چند کلوله روغن جوشی و چارمغز در دستمال گل سیب بست و صبح وقت مرا به مسجد نزد ملا فرستاد. در آن جا بود که «آرام بنشین»، «شوخی نکن»، را شنیدم. ملا گوش مرا به کلمات گناه و ثواب آشنا گردانید. از بهشت و دوزخ سخن راند. از کرام الکاتبین گفت. عذاب قبر را شرح داد. پاره عم، کل قرآن مجید، پنج گنج، دیوان حافظ شیرازی را یکی پی دیگری در چنین فضایی خواندم. به یاد دارم که در آن زمان، خدا در ذهن من، به سان مردی درشت هیكل با ریش انبوه به تصویر می آمد که بر مسندی بلند تکیه زده است. عمامه بزرگ و سپید به سر دارد. در دستش شلاق و جبینش پُرچین است. سمت راستش باغ پرمیوه بزرگی قرار دارد و در سمت چپش، گودالی ست که در آن آتش زبانه می کشد. این خدا، کسی را که می بخشد به آن باغ می فرستد که بهشت نام دارد. کسی را که نمی بخشد، به قعر

آتش می‌اندازد که دوزخش یاد کنند. در آن سال‌ها چهره مخوف و سهمگین خدا همه جا را پر کرده بود. خدا در طبقه هفتم آسمان قرار داشت و از ترس جز برای دعا و نیایش، رو به بالا نمی‌کردم. دعا کردن در آن سال‌ها ساده و آسان بود. به من یاد داده بودند تا رو به سوی کعبه (قبله) نموده، دست‌ها را به سوی آسمان بلند داشته، از خدا بخواهم: خدایا گناهان مرا ببخش؛ خدایا عبادات مرا قبول گردان؛ خدایا مادر و پدر و استادان مرا ببخش؛ خدایا همه مسلمانان اعم از زنان و مردان را بیامرز؛ خدایا بیماران را شفا بده؛ خدایا قرضداران را از قرض خلاص گردان؛ خدایا مسافران را بخیر و عافیت به خانه‌شان برگردان...

تحول دوم

در ده سالگی رساله «فقه اکبر» را که به امام ابوحنیفه منسوب است، به خوانش گرفتم. این رساله در علم کلام است و در پی آن نوبت سلسله گفتارهایی از امام ابو منصور ماتریدی موسوم به «ابوالمنتهی» رسید و سپس شرح فقه اکبر اثر «ملا علی قاری هروی» را مرور کردم. هر سه رساله یادشده، در حقیقت یکی‌اند؛ با این تفاوت که اولی خیلی مختصر و سومی با اندکی شرح و حواشی است. در همه آن‌ها خداوند دارای صفات ثبوتی و سلبی است. دارای «ید، وجه و نفس» است. این ذات متعالی دارای «عرش، کرسی، لوح و قلم» نیز می‌باشد؛ اما «بلاکیف». این خدا بیشتر به مدیر مکتب می‌مانست که هم دارای هیبت بود و در حضورش شاگردان لب‌تر کرده نمی‌توانستند و همه از ترس در برابرش چون بید می‌لرزیدند و هم قلم‌های رنگارنگ در سر جیب خود داشت. این مدیر دارای میز و چوکی مجلل نیز بود. نگاهبان (چپراسی‌ها) بی‌چون و چرا دستور او را به جا می‌آوردند و غیر حاضران را از منازل‌شان به مکتب فرامی‌خواندند.

«پروتاگوراس» سوفسطایی معروف پیش از میلاد می‌گوید اگر اسپ‌ها توان اظهار نظر را می‌داشتند، بدون تردید خدایشان را به شکل و شمایل اسپ تعریف می‌کردند. مصداق این سخن را در آرا و نظریات کلامی‌های سلفی درباره خدا به درستی می‌توان ملاحظه کرد.

در آن سال‌ها، رساله کوچک «هزار و یک دلیل» به دستم رسید که در آن از اثبات وجود خدا سخن رفته بود. این رساله به جای آن‌که پاسخی برایم بدهد، سوال هیبت‌انگیز دیگری را با من در میان نهاد و آن مسئله وجود و عدم وجود خدا بود که تا آن زمان نمی‌دانستم کسانی هم هستند که وجود حق را باور ندارند. در همان سال‌ها بود که «تجلی خدا در آفاق و انفس» نوشته علامه سلجوقی را گیر آوردم. این کتاب را اگرچه در آن سال‌ها به خوبی نمی‌فهمیدم، اما نکته‌های شیرین و دل‌نشینی داشت که تا امروز آن نکات مرا به خود جذب کرده است. استاد سلجوقی با احاطه‌یی که به موضوع داشت، شهکاری در نوع خودش تهیه دیده است. این مباحث در آن ایام به شدت مرا مجذوب کرد، به حدی که براهین و دلایل اثبات وجود خدا چنان پنداشته می‌شد که هیچ کار نیکویی با آن همسری کرده نمی‌توانست. دانش‌آموز علم کلام، دفاع از مرزهای عقیده اسلامی را حد اعلا‌ی عبادت و جلب خشنودی پروردگار می‌شمارد که من یکی از آن نوآموزان بودم. تعویذی دوخته شده در چرم بازوی راست خود داشتم و باورم این بود که به گفته تعویذنویس، به وسیله آن از شر انواع تیغ و سنان در امان می‌باشم. تا سال‌های آغازین جهاد، برداشت من از خدا و کارهای خدا این چنین بود.

تحول سوم

با آغاز جهاد در برابر رژیم تره‌کی و سپس تجاوز شوروی به افغانستان، جهاد

و مبارزه در رأس عبادات دینی قرار گرفت. اثبات وجود خدا و دلایلی در باب روز رستاخیز، دیگر چندان جای بحث نداشت. سخن‌ها روی جایگاه جهاد در نزد خداوند و مقام شهید متمرکز بود. علمای دینی در پیوند با فضیلت جهاد و شهادت، آیات و احادیث را دست‌چین می‌کردند و به خورد مردم می‌دادند. بازار این کار چنان داغ و پررونق بود که گمان می‌کردی در اسلام عبادتی به مرتبه جهاد وجود ندارد و رفیع‌تر از مقام شهید مقامی نیست. اندیشه‌های سید قطب، مودودی و شریعتی ترویج‌کننده این راه و رسم بودند. با توجه به وضعیتی که حکم فرما بود، ارزش اهتمام سیاسی و اجتماعی به تناسب عبادات انفرادی به شدت فربه شده بودند؛ از این رو نیایش من نیز مضمون و محتوای دیگری یافته بود. در آن حال و هوا باورم بر این بود که خدا کاری جز حضور در صحنه‌های نبرد ندارد و در آن جاها پیوسته «مجاهدین» را نصرت می‌بخشد و دشمنان آن‌ها را مضمحل می‌گرداند. کسانی را هم از میان مجاهدین برمی‌گزیند و با کشته شدن در میدان‌های جهاد، به نام شهید به مهمانی خویش فرامی‌خواند. عقیده‌ام بر آن بود که زاهدمنشی و صوفی‌گری دل خدا را به دست نمی‌آورد. هرچه خیراست، در جهاد و رسیدگی به امور مسلمانان است. بنابراین در دعای من، نکته‌های زیر جا گرفته بود:

خدایا! اسلام و مسلمانان را نصرت بده؛ کفار و ملحدان را خوار و ذلیل بگردان؛ افغانستان سرزمین ما را آزاد بساز؛ مسلمانان را وحدت و یکپارچگی عطا کن؛ قوت کفار را زایل بنما و جمع‌شان را متفرق بساز؛ چنان آن‌ها را باهم درگیر کن که مسلمانان به سلامت مانند و از اموال کفار غنیمت بگیرند.

در چهار چوب گفتمان حاکم در سال‌های جهاد، بهترین وسیله تقرب به خدا، جهاد و مبارزه در راه او بود؛ بنابراین، انسان‌های وارسته کسانی بودند که تفنگ داشتند و علیه قوای شوروی می‌رزمیدند و یا هم آن‌هایی که در تأیید

این امر قرار داشتند. زیرا چشمی که در راه خدا پاسبانی می‌کرد، از آتش دوزخ در امان بود و آن‌هایی که در جهاد شهید می‌شدند، نه تنها همه گناهان‌شان بخشیده می‌شد، فراتر از آن ۷۰ تن از اقارب و دوستان خویش را نیز نزد خداوند شفاعت می‌کردند. من از این بابت دل خوش داشتم که در سایه شمشیر جهادگران زندگی می‌کردم و از فضای آغشته با دود و باروت جهاد استشمام می‌داشتم.

تحول چهارم

باورهای انسان در خلأ شکل نمی‌گیرد. آن‌چه در محیط پیرامون بر انسان می‌گذرد، باور انسان را می‌سازد و انسان گاه عین آن را می‌پذیرد. گاهی هم مسایل را ترکیب می‌کند و نوع ترکیب یافته آن را به عنوان طرح نو بیرون می‌دهد. نادر کسانی هم هستند که بر مسایل موجود می‌افزایند و بدین صورت با نوسازی و نواندیشی، زندگی بشری را گامی به پیش می‌برند. به همین اساس، آن‌گاه که رژیم دکتر نجیب‌الله در کابل فروریخت و جنگ‌های تازه‌یی میان گروه‌های مجاهدین و سپس تنظیم‌های جهادی و طالبان در افغانستان شعله‌ور گردید، تصور قبلی‌ام درباره خدا تغییر پیدا کرد؛ زیرا در گذشته عقیده‌ام بر آن بود که مجاهدین انسان‌های برگزیده خدا هستند و دست تأیید خدا در پشت گروه‌های جهادی است؛ اما وقتی این گروه‌ها بر سر کسب قدرت بسیار بی‌رحمانه به جان هم افتادند و هر طرف دعوی حقانیت را داشت و برای مشروعیت خویش نصوصی از آستین بیرون می‌آورد، این‌جا من مانده بودم و دنیای حیرت که کدام یک به جا می‌گوید و کدام یک نابه‌جا!

آن‌چه در سال‌های جهاد بر مردم افغانستان رفت، با این دلیل که مردم خود را بر حق می‌شمردند و جانب دیگر را ناحق می‌پنداشتند، همه آن مصایب زیر نام جهاد و هجرت قابل تحمل و حتی مایه افتخار بود؛ اما حوادثی که در

این سال‌ها زیر نام استقرار دولت اسلامی و تطبیق شریعت محمدی رخ داد، بسیار زجر دهنده و المناک بود. همه آن حوادث را جز خشم خدا، چیز دیگری نمی‌شد خواند. وقتی هم این حالت به درازا انجامید، چه بسا مؤمنانی که از اسلام دل بریدند و برای نجات جان‌شان به آیین مسیحیت درآمدند و کسانی هم از آن میان نسبت به خدا تصورات دیگری پیدا کردند. به‌گونه‌ی مثال، وقتی باشندگان شمال کابل به وسیله گروه طالبان کوچانیده شدند، پیرمردی که یک کودکش را به شانه دارد و دست کودک دومی‌اش را در دست گرفته به سوی کابل با هزاران تن دیگر از این آواره‌ها به راه می‌افتند، همسرش از خداوند مدد می‌جوید: خدایا به داد ما برس...، مرد رو به همسرش کرده و می‌گوید: «خدا زودتر به داد که برسد، تیزتر راه برو...» و یا هم وقتی اوضاع در پنجشیر خراب می‌گردد، یکی از دانش‌آموخته‌های مدارس دینی به ترس و لرز می‌افتد و بنای ترک منطقه را می‌کند. مردم محل به دل‌داری او می‌پردازند. از مهربانی‌های پروردگار به او می‌گویند، اما وی در پاسخ به ایشان می‌گوید: «آن خدایی را که من می‌شناسم، در جنگ اُحد دندان پیامبرش را شکست و عموی پیامبرش را کشت. بر سر عمر و علی دو یار پیامبر، در حین نماز تیغ حواله کرد و نواسه پیامبرش را در دشت کربلا به دست یزیدیان هلاک کرد. بر من و امثال من هیچ رحمی نخواهد داشت.»

اخبار و رویدادهای دردآور را همه روزه از گوشه و کنار افغانستان می‌شنیدم و در مورد معامله خدا با بندگان با خود می‌اندیشیدم.

خلاصه، خدا یک ذات بی حساب و کتاب در نظر می‌آید. فکرمی‌کردم که خدا زشتی و زیبایی را نمی‌شناسد و گناه و ثوابی در نظرش نمی‌آید؛ هرچه دلش خواست و اراده کرد، انجام می‌دهد. دعا و استغاثه کسی دلش را به درد نمی‌آورد و از گریه و زاری خلق هم به ترحم نمی‌افتد. خدا در نظرم سیمایی

بی‌رحم، مغرور و سرکش داشت و در همین سال‌ها بود که کم‌خواب شدم؛ فشار خونم بالا رفت و سنگ کلیه پیدا کردم.

تحول پنجم

«صراط‌های مستقیم» اثر دکتر عبدالکریم سروش به دستم افتاد. نویسنده در این اثر دیدگاه عرفانی محی‌الدین ابن عربی و جلال‌الدین محمد بلخی را به روشی جدید در باب کثرت ادیان بیان داشته است. دکتر سروش متأثر از آرای «جان‌هیک» از کثرت روش‌ها به کثرت حقایق رفته بود. این کتاب، سخنان عارفان مسلمان را در ذهن من تنظیم کرد؛ بدین شرح که از شدت خصومت من با پیروان سایر ادیان کاست و مدارا را جایگزین کین و عناد گردانید. اما گفته‌های سروش درباره کثرت حقایق، قناعت مرا به‌بار نیاورد؛ لذا در نقد آن مقالاتی به نشر سپردم و سپس کتابی هم در آن باب نوشتم. پلورالیسم دینی این فضای ذهنی را برای من فراهم گردانید تا دیدگاه متشرعان را درباره خدا با دیدگاه عارفان به مقایسه بگیرم. در این مقایسه، خدایی که اشعریان تراشیده‌اند و در حوزه فرهنگی ما تسلط دارد، ترش‌رو و حساب‌گر به نظر می‌آید، در حالی که عارفان به خدای مهربان و بخشنده معتقدند. در این میان شیخ فریدالدین عطار، تصویر متفاوتی از خدا ارائه می‌دارد؛ تصویری که حضرت حق نه ترس‌آور است و نه هم فوق‌حرف و سوال. خدای شیخ عطار، بسیار رفیق و خودمانی است. گاهی عطار از او می‌پرسد. زمانی هم در برابر او لب‌به‌شکوه می‌گشاید و فراوان به او عشق می‌ورزد. عطار، زمانی که می‌خواهد رفیقانه با خدا به‌گفت‌و‌گو بنشیند، در نقش «دیوانه» ظاهر می‌شود و سخنان خود را بیان می‌دارد. این خدا سخت‌گیری آن‌چنانی ندارد. اجازه حرف‌زدن و درد دل کردن را به انسان می‌دهد. من با چنان پنداری از خدا خود را راحت‌تر یافتم و به آن عشق ورزیدم.

کثرت‌گرایی، این خیر را داشت که مرا از چنگ دلایل عقلی در مورد اثبات وجود خداها ساخت و گریبان ذهن مرا آزاد گردانید. خیر، از این جهت که دلایل عقلی در مورد خدا و قیامت، هیچ‌گاهی اطمینان‌دهنده و آرام‌بخش نبوده‌اند؛ انسان را پیوسته از یک شبهه به شبهه دیگر، از یک وادی به وادی دیگر می‌کشاند؛ وسوسه می‌کند؛ بی‌قراری می‌آفریند و شاید از همین رو بود که امام‌الحرمین جوینی پس از سال‌ها درس و بحث کلامی، برایمان پیرزنان نیشاپور غبطه خورد و در هوس آرامش روحی آن‌ها افتاد. به سخن مولوی، در نظرم پای استدلالیان چوبین و سخت بی‌تمکین آمد. سخنانی از حافظ و بیدل در ذهنم لنگرانداختند، چنان که اولی گوید:

عنقا شکار کس نشود دام باز گیر کاین جا همیشه باد به دست است دام را
و حکیم دهلوی فرماید:

پیدایی حق ننگ دلایل نپذیرد خورشیدنه جنسی است که جویی به چراغش
بنابراین با افتادن به دامن کثرت‌گرایی دینی، دلایل نظری جایش را به شهود باطنی داد. مقام و منزلت، فرم و صورت عبادات تنزیل یافتند. اصل معنی عبادات که از دل برمی‌خیزند برتری پیدا کردند. قرائت خوب جایش را به حضور قلب بخشید. ذکر جهر به اذکار خاموشانه و درونی تبدیل شد. تسبیح از دست من افتاد و در کنار بالین خوابم جا گرفت و هر شبی پیش از چشم بستن در آرامش تمام، ثنا و ستایش پروردگار را به جا می‌آورم.

این خدا نسبت به هر چیزی به من نزدیک است. مکان معینی در زمین و آسمان ندارد. بی‌نیاز از مکان و زمان است. او جان جهان است. «ید، وجه و نفس» مجازند و به مقصد فهماندن عامه به کار رفته‌اند؛ نه آن‌که خدا بر جایی تکیه زده باشد و همچون سلاطین پیک و دربان داشته باشد. در دل هر مؤمنی جا دارد. اگر دست بلند کنی یا نکنی، خواسته‌هایت را می‌داند. فارغ از

سمت وسوست، کعبه یک سمبول است نه آن که خدا در آن جاست. خدا در همه جاست و در همه سو خداست و به زبان بهتر سوها همه در احاطه خداوند قرار دارند. از او هر چه می خواهی بخواه، مخلصانه بخواه و از ته دل بخواه. با هر زبانی که می توانی بخواه، بی واسطه و بی دغدغه بخواه.

تحول ششم

در ۱۳۹۰ شامل دوره فوق لیسانس شدم. قرار بر این شد که رساله خویش را در مورد «موانع سیاسی در افغانستان» بنویسم. گفته های سیاستمداران و پژوهشگران افغانستان را در این باب ردیف کردم، ولی به قناعت نرسیدم. جست وجود در این مورد، مرا به مبحث خداشناسی مردم افغانستان کشاند و در آن جا متوجه شدم خدایی که از طریق علمای دینی تبلیغ می گردد و اکثریت قریب به اتفاق مردم ما به آن ایمان دارند، خدایی است که در کار او، علت و معلولی دخالت ندارد. در کار این خدا نظم و سامانی دیده نمی شود. هر چه را بخواهد، می دهد. هر خواست او عین مصلحت و خیر است. دستوری فرستاده به زمینیان جاویدانی، که محتوا و لفظ آن مقدس و قدیم اند. در منظومه این خداشناسی، درماندگی و بیچارگی مسلمانان به ویژه مردم افغانستان زاده خواست و اراده پروردگار است و برای رهایی از این وضعیت، باید رضایت حضرت باری تعالی را به دست آورد.

دیدم که در این کره خاکی بسیار نامسلمانند که وضع بهتری نسبت به مسلمانان دارند. زندگی شان خوب پیش می رود. در موارد زیادی دست مسلمانان را نیز می گیرند و یاریشان می دهند. از این رو با خود سنجیدم که اگر عبادت و نیایش به شکل رایج میان مسلمانان عامل جلب رضایت خدا بوده باشد، نامسلمانان که از آن بهره ندارند، ولی در صحنه زندگی توفیق نصیب

آن‌ها بوده است، نه نصیب مسلمانان. پس از کنکاشی دریافتم که در کنار تصویری که اشعریان از خداوند ساخته‌اند، فیلسوفان مشایی و معتزلیان نیز دیدگاهی نسبت به خداوند دارند که از نظر آن‌ها خداوند ذاتی حکیم، علیم و مدبر است. در دل کائنات قواعدی را نهاده است و هر پدیده بر آن اساس، پیوسته عمل می‌دارد. برای شناخت و بهره‌مندی از این قواعد، ایمان و کفر شرط نیست. هرانسانی که آن را دریابد، عدالت حضرت حق حکم می‌کند تا از مزایای آن بهره‌مند گردد. تفاوت ندارد که این شخص نیوتن بوده باشد یا البیرونی.

نوع اعتقاد نخست، مسلمان را نسبت به طبیعت و تاریخ نه تنها بی‌اعتنا گردانیده، بلکه فراتر از آن، غور و تفحص درباره آن‌ها را حقیر و حتی مردود ساخته است. در حالی که نوع دوم اعتقاد به خداوند، مسلمان را به کار و کوشش جدی فرا می‌خواند. کار را عبادت می‌شمارد. تفکر درباره آیات الهی را در جایگاه رفیعی قرار می‌دهد. دنیا را در تضاد با عقبا نمی‌داند. مسلمان توانا و ثروتمند را نسبت به مسلمان ضعیف و درمانده بهتر می‌شمارد. در باور اعتزالی، همه چیز در قرآن مجید یافت نمی‌شود و تلاش برای دریافت همه مسایل در قرآن را گمراهی و جهالت می‌داند. توحید، رسالت، معاد و کرامت بشری به عنوان اصول جاودانی مطرح‌اند و موارد دیگر با زمان و مکان گفت‌وگویی دوام‌دار دارند و اثر نمی‌پذیرند. این باور خود را در کتاب «موانع توسعه سیاسی در افغانستان» نگاشتم. سخن کوتاه این‌که مخلوطی میان خدای عرفا و مشایبون صورت دادم و به زبان دیگر، ایمان عطار و ابن‌رشد را در آمیختم و اکنون با این اعتقاد شادمان زندگی می‌کنم.

پارہٴ نہم

راه دشوار میان‌ه‌روی

انتساب من به جمعیت اسلامی از روی اتفاق بود و این اتفاق به خاطر این‌که استاد ربانی و احمدشاه مسعود از دیدگاه معتدل برخوردار بودند، با گذشت زمان موجب افتخار و سرافرازی من گردید. در حالی‌که در درازنای کشمکش‌های جهادی و سپس دوران مقاومت، این سیاست در درون، جمعیت اسلامی با اعتراضات و انتقاداتی مواجه شد.

با آغاز جهاد در پنجشیر، شماری از مجاهدان بودند که فکرمی‌کردند رهبری جبهه در نخستین اقدام، آن‌هایی را که در سال ۱۳۵۴ در برابر نهضت اسلامی دست به عمل شده بودند و ۱۲ تن از مجاهدین را شهید و یا اسیر کرده بودند، نابود خواهد کرد. آن‌ها در برابر این عمل‌شان مکافات نقدی گرفته بودند و هریکی چند جریب زمین از سوی دولت داوود خان به عنوان جایزه دریافت کرده بودند. ولی رهبری جبهه نه تنها دست به انتقام‌گیری نزد، بلکه خود را مقصر اصلی دانست و این بار قبل از ورود به پنجشیر به شخصیت‌های متنفذ پنجشیر نامه فرستاده و آن‌ها را از آغاز جهاد مسلحانه آگاهی بخشید و در پی حمایت آن‌ها برآمد.

در ۱۳۵۸ احمدشاه مسعود در جبهه سالنگ از عقب به وسیله یک عضو «سفا» هدف مرمی قرار گرفت و به شدت زخمی شد. مجرم می باید مجازات می شد، اما مسعود برای پیشگیری از چند دستگی قومی در پینجشیر از مجازات آن چشم پوشید. انتقاد مجاهدان مخلص به آسمان بلند شد که چرا مجرم را به دار نمی زند و چرا از آن انتقام نمی گیرد؟ با آغاز درگیری ها در سالیان نخستین جهاد، احمدشاه مسعود، تفاوت خود را در برخورد با اسیران جنگی بازتاب داد. آن ها را با دادن سفریه و یک دست لباس رها می کرد، در حالی که در سایر جبهات اسیران جنگی عاقبتی غیر از تیرباران نداشتند؛ زیرا باور عامه بر این بود که در خدمت غیر بودند و چوچه لنین خوانده می شدند. احمدشاه مسعود فکرمی کرد که جوان های غریب و بیچاره ای اند که به زور به خدمت سربازی کشانده شده اند و هیچ گونه تعلق فکری با رژیم کابل و اتحاد شوروی ندارند. مسعود باید در دو جبهه می رزمید. جبهه نخست، مارکسیستان و خداناباوران و جبهه دوم، مجاهدان تندرو و افرطی. در این میانه باید راه خود را باز می کرد، که کرد.

خداوند کریم بردکتر عبدالحی الهی ببخشاید و جایش را بهشت برین بدارد؛ در همان سال ها درس هایی را ارایه می کرد به نام «اسلام مکتب اعتدال» که بعدتر در هیئت رساله یی زیور چاپ یافت. ایشان می گفتند افراط گرایی خطر جدی تراز مارکسیسم است. این خطر اگر کنار زده نشود، جهاد را از درون ویران می کند. درست همان چیزی را بیان می کرد که امروز نیز جبهه مقاومت ملی با آن وضعیت مواجه می باشد. در آن سال ها کمیته فرهنگی، دفتر دعوت و جهاد، از دید شماری از مجاهدان یک کار بیهوده و حتی زیان بار به جهاد پنداشته می شد. زیرا در آن جوانان و نوجوانان تحصیل یافته تنظیم و سازمان دهی می شدند. کسانی از میان علمای دینی آن ها را روشنفکر به معنی

دین ستیزی می‌شمردند و به دیده نفرت به آن‌ها می‌نگریستند؛ ولی احمدشاه مسعود خود بر این امر نظرات داشت و در مراتبی به آن‌ها آموزش داد و بدین عقیده بود که جهاد بدون دانش و بدون طبقه تحصیل یافته نمی‌تواند آینده خوبی داشته باشد؛ ولی به هر قیمتی حرف منتقدان را می‌شنید و در مواردی پاسخ‌های مناسبی هم به آن‌ها می‌داد و راه خود را دنبال می‌داشت.

در سال ۱۳۵۹، دسته‌یی از چهره‌های تحصیل یافته و نام‌آشنای نهضت اسلامی افغانستان، برای کوتاه مدت از جمعیت اسلامی بریدند و سازمان «الحدید» را راه انداختند. به زودی این گروه متوجه اشتباه خود شدند و دوباره در سطوح مختلف جمعیت اسلامی فعالیت خود را آغاز کردند. بودند کسانی که در درون جمعیت اسلامی افغانستان، نظر داشتند تا این افراد مورد بازجویی قرار گیرند و دیگر مورد اعتماد نباشند. هم استاد ربانی و هم احمدشاه مسعود حرف‌های این عزیزان را می‌شنیدند، ولی به خاطر یک اشتباه راه را به روی آن‌ها نبستند. زیرا از نظر آن‌ها جهاد یک فریضه است و کسی حق ندارد دروازه فرض خدا را به روی کسی ببندد. در جبهه پنجشیر، تنش لفظی دیگری هم وجود داشت و آن این‌که جبهه از کلیه مأمورین ملکی و نظامی پنجشیری ماهوار ۵ درصد از معاش آن‌ها را دریافت می‌کرد و این سیاستی بود که رهبری جبهه می‌خواست بدین وسیله راهی میان جبهه و مأمورین دولتی را باز نگاهدارد و از سقوط کامل آن‌ها به دامن حزب دموکراتیک خلق افغانستان جلوگیری نماید. با گذشت زمان این کمک‌های ۵ درصدی تبدیل به همکاری‌های جدی در بخش‌های امنیتی گردید و جبهه را از دستگاه بزرگ استخباراتی برخوردار ساخت. این طرح نیز منتقدان خود را در درون جبهه داشت زیرا نام این‌که مسلمان را به کافر نیازی نیست و ۵ درصد پول آن‌ها هیچ مساعدتی به جبهه نمی‌کند. غیر این‌که راه را برای تماس آن‌ها هموار می‌سازد و مجاهدین را فاسد

می سازد. جنگ، مجروح و کشته بار می آورد. نخستین دسته از امدادگران خارجی، داکتران بدون سرحد متعلق به کشور فرانسه بودند که به پنجشیر آمدند و خدماتی در عرصه پزشکی انجام دادند. توأم با این که این پرسش ها زبانه می زد: با کافر شوروی جنگ، و با کافر فرانسوی دوستی! انتقاد برخی ها این بود که این کافران اخلاق مجاهدین را خراب می کند و از این دست مسایل دیگر. حضور این پزشکان در آن وضعیت برای جبهه آب حیات بود. ده ها تن از مجاهدان که جراحات برداشته بودند، به کمک آن ها نجات داده شدند و در فرجام در هر قرارگاه یک داکتر را آموزش دادند تا آن ها توان کمک اولیه به مجروحین را داشته باشند. جبهه در دوراهی بود. یک سو نجات جان مجروحین جنگی، در جانب دیگر، انتقاد مسلمانان تندرو و کم سواد!

جنگ موفقانه بدون اطلاعات صورت نمی پذیرد و از ویژگی های احمدشاه مسعود یکی این بود که به بخش اطلاعات اهمیت فوق العاده ای قایل بود. اطلاعات را از درون قوای شوروی و رژیم کابل کسانی به دست می آوردند و در اختیار جبهه قرار می دادند، سرو صورت و لباس آن ها با مجاهدین متفاوت بود و از دور قابل شناخت بودند. وقتی این مجاهدین مخفی به جبهه می آمدند، سرو صدا بلند می شد. فلان کافر، فلان نامسلمان، چوچه لنین دیده شد که با فلان مسئول جبهه صحبت می کند. اگر آن ها دوست های شما هستند، جان بچه های مردم را چرا به کشتن می دهید؟ چرا ما کشته می شویم؟... در حالی که تمام این دیدارها برای حفظ جان آن ها بود و کاستن از خطرهای متوجه آن ها؛ ولی ایشان کمتر درک می کردند و صدای اعتراض شان بلند بود. مسئولین جبهه نمی توانستند، تمام آن چه را میان شان می گذشت در ملاء عام بگویند و همه چیز را افشا سازند؛ ولی در مقابل این سخن راهم باید تحمل می داشتند چرا از مردم پنهان کاری می کنید. چرا همه چیز را به مردم

نمی‌گویید؟ در کجای دنیا، در کجای تاریخ اسرار نظامی و سیاسی را همگانی می‌کنند. درست آن چه امروز از زبان برخی‌ها شنیده می‌شود. سیاست‌های نرم و معتدل جمعیت اسلامی افغانستان به‌ویژه در جبهات تحت امر احمدشاه مسعود، با اعتراض‌های شدید حکمتیار بدرقه می‌شد. او در رد این روش کتاب «حقیقت نفاق از دیدگاه قرآن» را نوشت و بدین‌گونه رقبای سیاسی خود را منافق عنوان داد. رهبران جمعیت اسلامی هیچ‌گونه واکنشی نشان ندادند و گذاشتند تا صحت راه و رسم‌شان در عمل اثبات گردد؛ اما مولوی محمدیونس خالص در یک تبصره خاص در مورد گفت: «تا کسی خود منافق نبوده باشد، تا این پیمانہ نمی‌تواند به مواصفات منافق آشنا باشد» زمانی که آتش بس میان جبهه پنجشیر و قوای شوروی برقرار گردید، صداها بلندتر از گذشته شد؛ زیرا چندبار باید هیئت شوروی به جبهه رفت و آمد می‌کرد و نشست‌ها صورت می‌گرفت. در آن وضعیت نشستن، دست دادن با روس، کار اندکی نبود. «بیادر در مسلمانی این آمرهم چندان باوری نیست. تودانی و خدایت». مسعود با جنرال شوروی حرف می‌زند، چای می‌خورد! او جان می‌کند که فشار جنگ را کمتر کند و جان هم‌زمانش را حفظ بدارد؛ ولی هم‌زمان کوتاه‌اندیش او، مسعود را به سست‌ایمانی متهم می‌داشتند. مسعود باید این بار را هم تحمل می‌کرد.

این اعتراض‌ها و انتقادها به جبهه خلاصه نمی‌شد. در میان تحصیل‌یافته‌ها و روشنفکران هم وجود داشت. وقتی استاد برهان‌الدین ربانی، در سال ۱۳۶۶ به واشنگتن رفت و با رونالد ریگان ملاقات کرد، سران تنظیم‌های تندرو جهادی موضع مخالف گرفتند. علاوه بر آن دسته‌یی از نویسندگان جمعیت اسلامی افغانستان مقاله‌یی گویا به استناد آیات و احادیث در محکومیت سفر استاد ربانی نگاشتند و در مجله «میثاق خون» به چاپ رساندند. یعنی در مجله خود جمعیت اسلامی! گویا به باور آن‌ها

استاد ربانی به خطا رفته بود و شاگردانش به نقد او پرداختند. استاد ربانی از همان اول جهاد چوب میانه روی را خورده است. در آغاز جهاد نسبت به همه مأمورین و منسویین دولت قبلی نظر بدبینانه‌یی وجود داشت. همه، آن‌ها را درخور سرزنش می‌شمردند و دست‌کم تنظیم‌های جهادی به آن‌ها روی خوش نشان نمی‌دادند. تنها این استاد ربانی بود که در اسلام‌آباد، دفتری به نام دفتر شورای مشورتی تأسیس کرده بود که در واقع برای مأمورین بلندپایه‌یی که از کابل آواره می‌شدند، در آن جا پذیرایی صورت می‌گرفت و آن‌ها نیز می‌توانستند مدتی را در آن جا به راحتی به سربرند. تنظیم‌های جهادی و اشخاص تندرو جمعیت اسلامی، استاد ربانی را به خاطر این عملش شخص «غیرمکتبی» و محافظه‌کار وانمود می‌کردند و از این‌که با مأمورین عهد ظاهر خان و داوود خان برخورد خشن و انقلابی نداشت، به مذمت می‌گرفتند.

وقتی لطیف پدram از شهر کابل به فرخار آمد، رهبری جبهه به سان هرکس دیگری از او پذیرایی کرد و یک امر فوق‌العاده‌یی هم نبود. تا مدتی که او در فرخار بود، رهبری جبهه زیر فشار مجاهدین بدخشانی قرار داشت که این کافر را به ما بده تا کارش را تمام کنیم. علت این‌که رهبری جبهه اجازه داد تا این‌که پدram به پشاور برود، این بود که خود را از زیر فشار مجاهدان بدخشانی رهایی بخشد. روشنفکرانی که در کابل می‌زیستند، از این پیشامد رهبری جبهه درس خوبی گرفتند و راه بر روی تماس‌گیری شمار دیگری باز شد؛ ولی کیست که جلوانتقاد مجاهدان را بگیرد و به قناعت آن‌ها بپردازد. شماری از مجاهدان می‌گفتند: هی! این جنگ و جهاد ما هیچ! دشمنی و زخمی مال ما و شما زانو به زانو باهم بنشینید، قصه کنید. حالا دیده می‌شود، آن‌هایی که از سیاست اعتدالی و مدارای جبهه استفاده کردند و احمدشاه مسعود را به خاطر رفتار انسانی‌اش تحسین می‌دارند، برای ما درس خشونت و انقلابی‌گری می‌دهند. دوست عزیز!

اگر طوری که شما سفارش می‌دهید، عمل می‌شد، از همان ابتدا شما در صحنه نبودید، شما باید حذف می‌شدید و دیگر این همه دوستان در کنار هم حضور نداشتیم! اگر قرار باشد که منسوبین دولت قبلی از جبهه مقاومت طرد گردند، مقدم‌تر از همه آن‌هایی که در نشست‌های بین‌المللی به جانب‌داری از طالبان موضع می‌گرفتند و در رسانه‌ها از شورش طالبان حمایت می‌کردند و دفاع از تنش و پولیس ملی را غیرمشروع و ناجایز می‌شمردند، تصفیه کردند. پذیرایی از یک یا چند روشنفکر درون رژیم، نتیجه‌اش آن بود که برادر دکتر نجیب‌الله با همسرش به جبهه اعتماد بوزد و راهی آن‌جا شود و این تکان‌شدیدی در ارکان رژیم بود که راه تماس‌گیری را به جبهه هموار گردانید تا حدی که خالق‌یار صدراعظم رژیم، آماده پیوستن به جبهه بود که رهبری جبهه در آن وضعیت اقدام را به تأخیر انداخت. اگر رهبری جبهه به انتقادهای دلسوزانه اما سطحی‌نگرانه دوستان عمل می‌داشت، راه‌ها بسته می‌شد و آن پیروزی‌های بعدی به دست نمی‌آمد.

آن‌گاه که قوای شوروی خاک افغانستان را ترک گفت و رژیم کمونستی نجیب‌الله آسیب پذیرتر شد، برخی از تنظیم‌های جهادی، کابل را به راکت‌های کور بستند؛ زیرا به عقیده آن‌ها همه کسانی که در کابل می‌زیستند، به نحوی همکار رژیم پنداشته می‌شدند. تنها این احمدشاه مسعود بود که میان باشنده‌های کابل و اعضای حزب دیموکراتیک خلق تفکیک قایل شد. مردم کابل را مستحق کمک و همدردی دانست و با تمام توان در برابر خواست‌های تنظیم‌های تندرو جهادی ایستاد و از بستن شاهراه سالنگ که گلوگاه کابل پنداشته می‌شد، دست برداشت و با این امر انتقادهای لفظی و تحریم‌های تسلیحاتی را متقبل شد، ولی تسلیم اراده تندروان نشد. شبیه آن را امروز مشاهده می‌داریم که به خاطر جنایات چند نفر، یک گروه به نام «طالبان» در پی راه‌اندازی جنگ قومی‌اند و از عواقب آن چیزی نمی‌دانند.

سقوط رژیم دکتر نجیب‌الله در سال ۱۳۷۱ زمانی میسرافتاد که شماری از بلندپایه‌های نظامی و سیاسی رژیم با شورای نظار دست همکاری دادند. آن‌هایی که سال‌ها در برابرهم رزمیده بودند و به قولی دست‌شان به خون صدها و هزاران تن رنگین بود. از دید عده‌یی این افراد باید مجازات می‌شدند و دلیلی به همدستی آن‌ها وجود نداشت، ولی رهبری جبهه با نگاهی به آینده، گذشته‌ها را به فراموشی سپرد. به خاطر آینده دست همکاری آن‌ها را فشرده که ثمره آن سقوط رژیم دکتر نجیب‌الله بود. یک جانب عقل‌قرار داشت و یک طرف احساس! احساس دوستان قابل‌قدر است ولی ما را به گذشته می‌برد. راه ما را می‌بندد و ما را محدود می‌سازد. شماری از افسران متعلق به رژیم دکتر نجیب بودند که در دفاع از دولت استاد ربانی و مقاومت، اول نقش خوبی ایفا کردند؛ به‌ویژه نقش خلبان‌ها بسیار برجسته است. اگر آن‌ها نمی‌بودند، سرنوشت مقاومت به کجا می‌رسید؟ حالا هموطن سفارش می‌دهی که دست کارمندان دولت قبلی از مقاومت کوتاه شود. به من بگو دست چه کسی دراز باشد؟ چه کسی یا کسانی در صحنه حاضرند تا در این وضعیت پهلو بدهند و دست به‌کار شوند. به حرف محض کاری از پیش نمی‌رود. اگر هرکسی خود را ناف زمین فکر کند و یک سره جانب خود را حق و سایرین را در نظرشان باطل بداند، کارها دشوار و دشوارتر می‌شود و این بر رهبران است که حرف همگان را بشنوند و راه نیکورا برگزینند. در دوران مقاومت اول، روزهای دشواری بود و باید مجرایی برای بیان مواضع مقاومت پیدا می‌کردیم. احمدشاه مسعود چه قدر تمیید و تا چه پیمانانه با علما دید و از آن‌ها نظر گرفت تا به سفروی رضایت دهند. بازهم کسانی بودند، که با این سفر مخالفت نشان دادند و آن را در مغایرت با تعالیم اسلامی وانمود کردند. در مقاومت نخست تندرروهای مذهبی ممانعت ایجاد می‌کردند، اکنون تندرروهای قومی. ماهیت هر دو تندرروی به یک جا می‌رسد. از خود راضی بودن، نادیده گرفتن دیگران!

به یاد دارم در سال‌های پایانی جهاد، در رسانه‌های تنظیم‌های جهادی بیشتر کارنامه‌های ملیشای از یک برجسته می‌شد و در مواردی همه قوم از یک به تیر اتهام بسته می‌شد و نکوهش می‌شد. در مجله میثاق خون وقتی مقاله‌یی در این باب نوشتم تا میان قوم از یک و چند نفر همیشه تفکیک باید کرد. دور از انصاف است که به خاطر اعمال چند ملیشه، یک قوم بزرگ و چند میلیونی مورد سرزنش قرار گیرد. در همان زمان مراسم گرا خواندند. گویی اکنون دارد تاریخ به گونه دیگری تکرار می‌شود، وقتی می‌گویم طالبان و قوم پشتون یکی نیستند و جرایم یک گروه اجیر به نام طالبان را نباید به نام همه پشتون‌ها ثبت شود. دیده می‌شود دوستان با خشم و کین صدایشان بلند می‌شود و روی کاغذشان را سیاه می‌کنند. باور ما بر این است که نه وحی و نه عقل، جرم کسی را به پای دیگری نمی‌نویسد و به خاطر خطای افرادی یک مردم را محاکمه نمی‌کند و یک قوم را از خود نمی‌راند و راه تعامل و تفاهم را برای همیشه نمی‌بندد.

با توجه به شهرت بدی که دوستم در دفاع از رژیم کابل داشت، همگان به خاطر دارند که احمدشاه مسعود به خاطر اتحاد و همدستی با او در سال ۱۳۷۱ سیلی از ملامت‌ها را متقبل شد و به تندروان مذهبی اعتنایی به عمل نیاورد. در عمل هم دیده شد که جنرال دوستم در مراحل نقش سازنده را ایفا نمود. در دوران مقاومت اول، اگر راه افراطی‌های کوتاه‌اندیش گرفته می‌شد، آیا این همکاری‌ها و همدستی‌ها شکل می‌گرفت؟ به همین منوال، موضع استاد سیاف بود. او در سال‌های جهاد، مواضع موافق به احمدشاه مسعود نداشت و در مواردی در برابر هم قرار داشتند، اما مسعود هیچ‌گاه عملی انجام نداد که پل‌های ارتباطی میان‌شان قطع شود. از همین رو با پیروزی مجاهدین، استاد سیاف تنها رهبری بود که تا اخیر دولت‌داری مجاهدین در کنار دولت استاد

ربانی ایستاد و در سال‌های مقاومت به عنوان یک بازوی نیرومند در دفاع از کشور در شمالی نقش به‌سزایی ایفا نمود.

در جنگ‌های میان تنظیم‌های جهادی در شهر کابل بارها شنیده شد که افراد متعلق به استاد سیاف، هربینی‌پهن را دستگیر می‌کردند و به نام هزاره مورد تهدید و شکنجه قرار می‌دادند. در مقابل افراد مسلح مربوط حزب وحدت اسلامی تحت قیادت استاد مزاری، به مسافرین، «قروت» را نشان می‌دادند و می‌پرسیدند که این چیست؟ اگر می‌گفت «قروت»، جانش را نجات داده بود و اگر می‌گفت «کروت»، تشخیص این بود که پشتون است و باید جزا ببیند. همگان از این نوع محاکمه‌ها متنفرند، ولی تازه نسلی سربرون کرده، می‌خواهند بار دیگر همه پشتون‌زبانان را طالب نام گذارند و به میز محاکمه بکشند. در عین حال، دم از روشنفکری و حقوق بشر می‌زنند؟

در پاییز ۱۳۷۵ پس از درگیری‌های چندساله به پنجشیر عقب‌نشینی صورت گرفته بود. در میان نبردهای مقاومتی استاد سیاف، سباوون، حاجی عبدالقدیر، عارف خان نورزی و شمار دیگری هم حضور پررنگ داشتند. روز جمعه در مسجد بازارک مرکز پنجشیر مرحوم مولوی غلام‌نبی در منبر قرار گرفت و سخنرانی تندی درباره وضعیت جاری افغانستان ایراد فرمود. سخنران گفت: همین اوغانک‌ها چیستند. از بروتک‌هایشان بگیرید، به دریا بندازید... کیست که در صداقت مولوی غلام‌نبی تردید داشته باشد. تردید در فهم سیاسی آن است که نمی‌توانست پیامد صحبت‌های خود را درک کند و رهبری جبهه چه مجالسی برپا داشت، تا اثرات تلخ این حرف‌ها را از بین ببرد. پس از موافقت‌نامه بن و آغاز یک فصل تازه در حیات سیاسی افغانستان، در یک مرحله استاد ربانی بر آن شد تا ریاست شورای عالی صلح را به دست گیرد. کثیری از چهره‌های سرشناس جمعیت اسلامی افغانستان، با این فکر

استاد ربانی به مخالفت برخاستند و آن را خلاف شأن و اعتبار استاد ربانی و جمعیت اسلامی تلقی می‌کردند. گروهی، به شمول نویسنده این سطور، که با این تصمیم مخالف بودیم، سخنانی در رسانه‌ها بیان نکردیم. سروصدا ایجاد نکردیم. نزد استاد ربانی رفتیم و حرف‌های خود را آن‌گونه که بلد بودیم، گفتیم و در پایان، رهبر حکیم جمعیت اسلامی ما را به قناعت رساند. هر مخالفی، دشمنی نیست. هر مخالفی به معنی صداقت هم نمی‌باشد. ناقد باید محل حرف خود را دریابد. نقد در فیسبوک و رسانه‌های گروهی نه تنها سودی بار نمی‌آورد، بل فضا را متشنج و فاصله‌ها را بیشتر می‌سازد. سخن درست باید در جای درست و به طرز درست بیان گردد.

پایان سخن این‌که انقلابی‌گری کار آسانی است. حرف‌هایت را بی‌ملاحظه بیان می‌کنی، هر جایی که دلت خواست خط می‌کشی، این طرف دوستان و آن سودشمنان. در حیات سیاسی ما، سران حزب دیموکراتیک خلق چنین کردند؛ حاصلش را برداشتند. حکمتیاری و سیاف انجام دادند، دست‌شان تهی و خودشان منزوی شدند. هرکس دیگری هم اگر می‌خواهد انقلابی باشد، وضع و حال بهتری از آن نخواهد داشت. کار دشوار دوراندیشی و تدبیر است که چه باید بگویی و در چه شرایطی باید بگویی؟

پارہ دہم

۵۸ درس

۳ سنبله ۱۴۰۱ برابر است به ۵۸ مین سالروز تولدم. بدین مناسبت ۵۸ درس را که از زندگی آموخته‌ام پیشکش دوستان می‌کنم.

درس ۱

خدا اگر چیزی را می‌گیرد، چیزی می‌دهد.

شرح:

از مادر با چشمان نزدیک بین به دنیا آمدم. چشمان نزدیک بین فعالیت‌های انسان را محدودتر می‌سازد، که فعالیت مرا محدود ساخت. در مقابل از کودکی حرص به خواندن کتاب و علاقه به نوشتن را عطا کرد.

درس ۲

انسان تنها به دنیا می‌آید و تنها باید مشکلات خود را حل کند.

شرح:

دوستان اندکی دست‌تورا می‌گیرند و گاهی راهی را نشان می‌دهند، اما اگر بدانند که تواز پا افتاده‌یی و دیگر کاری از تو ساخته نیست، تورا راه می‌کنند و کسی به یاری‌ات نمی‌پردازد. باید همیشه روی خودت حساب باز کنی و

سطح انتظارت را از دیگران در حد اندک نگه داری. تجربه من از زندگی همین است. تکیه کردن به نزدیک ترین اقارب و رفیقان اشتباه است.

درس ۳

اخلاق عنصر اساسی در زندگی است. اخلاق بدون صحت دست یافتنی نیست. لذا برای اخلاق خوب مواظب صحت تان باشید.

شرح:

به یاد دارم، سالیانی بسیار تند و عصبانی بودم. برخورد درشتی با دوستان داشتم. ریشه آن در فشار بلند خون من بود. بدین معنی که این رفتارهای ناشایسته از کنترل من بیرون بود. فضایل خوشرویی و بردباری را می دانستم، اما در اجرای آن عاجز بودم. طبیب با دادن یک قرص فشار، اخلاق مرا دگرگون کرد.

درس ۴

وعده های قاطع و دستوره های بدون انعطاف ره به جایی نمی برد.

شرح:

در حیات خود، سیاستمداران پرشور و انقلابی متعددی را دیدم که می خواستند همه چیز را بروفق مرادشان بگردانند، به هواداران شان از پیروزی های سریع و فوری سخن می گفتند، اما در عمل بار بار به اعمال خلاف حرف خود تن دادند و در برابر طرفداران شان خجالت شدند؛ ولی یک نفر را می شناسم به نام استاد ربانی که بدون هیاهو و با آرامش و سخن های چندپهلوی به کار خود ادامه بخشید و در این راستا نسبت به هم قطارانش موفق تر ثابت گردید. دست کم در افغانستان حرف های مجمل در بسیاری موارد کازساز تمام شده است.

درس ۵

هیچ کس بی استعداد نیست و هیچ کس بیهوده و عبث خلق نشده است، اما جای کار آفرینی هر کس و زمان آن تفاوت دارد.

شرح:

در سال‌های ریاست جمهوری استاد ربانی شهید، سفری در ترکیب هیئتی حدود ۱۴-۱۵ نفری به عربستان سعودی داشتیم. یکی دوبار در ذهن من خطور کرد که استاد ربانی اشخاص را حساب ناشده، با خود نیاورده است؛ حضور هرکسی در این هیئت دلیل و حکمتی دارد، اما راستش دلیل حضور مولوی صادقی پروانی را درک نکردم. صادقی پروانی از شخصیت‌های جهادی، بی‌پروا و رک‌گویی بود.

در جریان سفر چنین اتفاق افتاد که مولوی ارسلان معاون صدارت در حمام سرگرم رنگ‌کردن سر و ریش خود بود و کارمند تشریفات وزارت خارجه نتوانسته بود، ایشان را به موقع از آمادگی به پرواز آگاه سازد. استاد ربانی با بقیهٔ اعضای هیئت در فرودگاه ریاض آمدیم. در آن جا دیده شد که مولوی ارسلان تشریف نیاورده‌اند. حدود ۴۰ دقیقه منتظر ایشان ماندیم. زمانی که مولوی ارسلان تشریف آوردند، از این‌که به موقع خبر نشده بود بسیار خشمگین بود و از همان فاصلهٔ دور شروع کرد به بد و بی‌راه گفتن. همه سکوت بودند و دلیلی نمی‌دیدند که در ملک بیگانه در حضور مهمانداران به وی پاسخ بگویند. استاد ربانی هم سرخ شده بود و خود را سرگرم گفت و گویا مهمانداران کرده بود. در این میان مولوی صادقی، صدا بلند کرد و چند حرف درشت‌تر نثار مولوی ارسلان کرد و آن‌گاه بود که ارسلان خاموش شد و سر جایش نشست دیگر لب‌تر نکرد. بلا درنگ، متوجه شدم، اگر مولوی صادقی نمی‌بود، ما چه می‌کردیم؟ شاید همان‌طور حرف‌هایش را ادامه می‌داد و تا کابل پوست از سر ما می‌کند. بی‌شک که هرکسی در جایی به کار آید و درد بد را دوا می‌کند کار است.

درس ۶

آدم خوب و خراب نداریم؛ کار خوب و خراب داریم.

شرح:

نباید کسی را به خاطر خطا یا اشتباهی یک سره مردود بشماریم؛ زیرا بسیاری اوقات دیده شده، که همان شخص در زمان دیگری کار نیکویی انجام داده است. به‌گونه‌ی مثال شماری از رهبران تنظیم‌های جهادی افغانستان در سال‌های جهاد، مصدر خدمات خوبی شدند، اما پس از آن دست‌شان به جنایاتی آلوده شد. جنایات بعدی نباید خدمات قبلی آن‌ها را ضایع سازد. معنی سخن این است، که فلان شخص در فلان مورد خوب عمل کرد و در فلان مسئله نادرست گام برداشت؛ نه این‌که به خاطر یک عمل، نسبت به شخصیت کسی قضاوت عمومی صادر بداریم.

درس ۷

نباید در صدد تغییر دیگران بود. در واقع این وظیفه‌ی پیامبران است که قادر به تغییر پیروان خود می‌باشند. راه آسان آن است که خود را تغییر دهیم و سلیقه و علایق دوستان خود را رعایت بداریم.

شرح:

مدیر شرکت‌های تجاری و فرمانده یک قطعه‌ی عسکری می‌تواند از زیردستان خود بخواهد تا چنین باشند و چنین نباشند؛ این کار را کنند و آن کار را نکنند. این لباس را بپوشند، این لباس را نپوشند؛ ولی آن‌هایی که با توده‌ی مردم مواجه‌اند، کارشان فرق می‌کند. آن‌ها اگر رعایت حال مردم را نداشته باشند، کسی حرف آن‌ها را نمی‌شنود و مردم به دور آن‌ها جمع نمی‌شود، آن‌ها باید خود منعطف باشند و با هرکس مطابق وضع و حالش پیشامد نماید.

درس ۸

انسان موجودی است آمیخته از خیر و شر؛ نه خیر محض است و نه شر محض.

شرح:

در زندگی باید با انسان‌ها زندگی کنی؛ زندگی با آن‌ها که نه فرشته‌اند و نه دیو؛ گاهی از آن‌ها اعمال نیکوسرمی‌زند و زمانی اعمال زشت. برای هر دو حالت باید آماده باشی؛ با دیدن یک نیکویی نباید ذوق‌زده شوی و با مشاهدهٔ اعمال خطایی مایوس و سرشکسته.

درس ۹

گفتن مهم نیست، چگونه گفتن مهم است.

شرح:

از شهید احمدشاه مسعود نقل است که می‌گفت: اگر بگویی این نان را در شکمت بیانداز یک اثر دارد، و همین موضوع را اگر با این کلمات ادا کنی، که نان را نوش جان کن، تأثیر آن متفاوت است. طرز بیان بسیار تعیین‌کننده است. خطای عمده این‌جا صورت می‌گیرد که بسیاری کسان خود را قانع می‌سازند که حرف زدند و مطلبی را بیان کردند، ولی روی چگونه‌گفتن دقت نمی‌کنند.

درس ۱۰

رهبری انقلاب‌ها در افغانستان بیشتر به دوش رهبران منفی بوده است.

شرح:

اگر تندروری‌ها و خشونت‌های سران حزب دیموکراتیک خلق نبود، صدای رهبران تنظیم‌های جهادی برای بسیج مردم به جایی نمی‌رسید. و اگر انحصارطلبی، بیداد، و تحجر گروه طالبان نبود، مقاومت مردم افغانستان شکل نمی‌گرفت و یا دست‌کم به موفقیت نمی‌رسید، همچنان تندروری‌های سران دولت تحت‌الحمایهٔ امریکا، اسباب سقوط و فروپاشی دولت را فراهم آورد، لذا پیش از آن‌که به اجرای کارهای نیکو مبادرت ورزید، مواظب باشید تا خطایی را مرتکب نشوید.

درس ۱۱

خوشبخت کسی است که در نوجوانی با اشخاص سالم و مفید آشنا و دوست می‌شود، و بدبخت کسی است که دچار افراد ناسالم می‌گردد و سراسر زندگی‌اش تباه می‌شود.

شرح:

سنین ۱۴ تا ۲۵ بسیار تعیین کننده است. شخصیت انسان‌ها شکل می‌گیرد و انسان با هرچه که روبه‌رو گردد، آن را جذب می‌کند و رفته‌رفته با آن عادت می‌گیرد که دیگر ترک آن برایش دشوار می‌شود. خدا را بسی شاکرم که در مرحله نوجوانی با دکتر عبدالحی الهی، انجنیر محمد اسحاق، احمد شاه مسعود و استاد برهان الدین ربانی آشنا شدم و این آشنایی زندگی مرا سمت و سو بخشید.

درس ۱۲

شاخص عمده اشخاص موفق، توانایی در تأمین روابط است.

شرح:

پول و ثروت، شهرت و تحصیلات عالی هیچ‌کدام به پایه هنر ارتباطات نمی‌رسد. بسیار دیده‌ام که انسان‌های موفق کسانی‌اند که می‌توانند به راحتی با دیگران روابط حسنه برقرار کنند. پیمان دوستی عقد نمایند، به مراتب بلندی در زندگی نایل آیند. از این هنر هرگز غافل نشوید. جای تأسف است، که چرا در مکاتب هنر ارتباطات تدریس نمی‌گردد.

درس ۱۳

در مسئله جبر و اختیار فراوان اندیشیده‌ام. در هر دو جانب دلایلی می‌بینم. فقط یک دلیل اضافی به جانب اختیار، ذهن مرا متأثر ساخته است و آن این‌که، آن‌هایی که اعتقاد به اختیار دارند، در زندگی شان موفق‌ترند.

شرح:

در چنین مسایلی در کنار دلایل عقلی، تجربهٔ روزمرهٔ زندگی نیز گاهی کارساز تمام می‌شود. تجربهٔ عملی، گویای این واقعیت است که انسان‌هایی که به آزادی خویش باور دارند و مجدانه می‌کوشند، زندگی بهتری دارند.

درس ۱۴

برای آن‌که به خوبی وضعیت دیگران را دریابی، خود را صادقانه در وضعیت آن‌ها قرار بده.

شرح:

در سال ۱۳۶۴ هـ. خ در ایران بوم و سرگرم آموزش؛ خبر رسید که پدرم در کابل وفات کرده و خانوادهٔ ما بی سرپرست شده است. تیره‌ترین روزهای زندگی من به آن ایام تعلق دارد. پیوسته فکر می‌کردم چه باید بکنم. بروم پاکستان و آن‌ها را به پاکستان بخواهم یا بروم به کابل و تسلیم رژیم کابل شوم؟ در پاکستان چه کاری از دست من ساخته است تا روزگار خویش را پیش ببرم؟ اگر به کابل بروم، بلافاصله مرا به عسکری سوق می‌دهند؛ چه کرده می‌توانم؟ قبل بر آن هرکسی در کابل زندگی می‌کرد، در نزد من همکار و متحد قوای شوروی پنداشته می‌شد و مردود بود؛ اما در این کشمکش ذهنی دریافتم که چه بسا از کسانی که از روی مجبوریت در کابل زندگی می‌کنند و چارهٔ دیگری ندارند و هیچ علاقه و دلبستگی هم به شوروی و رژیم کابل نخواهند داشت. نفس بودن در کابل و کار در اداره‌ی متعلق به رژیم کابل نمی‌تواند دلیل بر مارکسیست بودن و همنوابودن با نیروهای اشغال‌گر شوروی بوده باشد.

درس ۱۵

هیچ قومی به صورت ذاتی نه غیور است و نه جبون؛ هر گروهی که خوب سازماندهی و رهبری شود، بهتر مبارزه می‌کند.

شرح:

درافغانستان قبل از تحولات ۴۰ ساله، قوم پشتون به عنوان قوم غیور و شجاع معرفی شده بودند و سایر اقوام هر کدام با عناوین تحقیرآمیزی نواخته می شدند. جریان های چهار دهه پسین نشان داد که تاجیک ها، ازبک ها، هزاره ها و سایر اقوام، هیچ یک شان از پشتون ها کم نیستند. در هر مرحله یی، هریک از این اقوام وقتی خوب رهبری و مدیریت شدند، کارایی و شجاعت خویش را به اثبات رسانیدند.

درس ۱۶

تحمل و بردباری بهترین سپرو پرهیزگاری بهترین سلاح است.

شرح:

در حیات قوماندان ها، رهبران و نیمچه رهبران سیاسی کشور به تکرار این اصل به اثبات رسیده است.

درس ۱۷

داشتن اهداف عالی با خیزی جا فرق دارد.

شرح:

فروان شنیده شده که داشتن اهداف عالی در زندگی مهم است، ولی اشتباه زمانی صورت می گیرد که برای نیل به هدف اسباب و لوازم مناسب آن فراهم نمی شود و با یک شعار میان تهی شخص وارد میدان می گردد. در نخستین انتخابات ریاست جمهوری ۱۳۸۳ هـ. خ خود را نامزد کردم که در واقع یک خیزی جا بود؛ زیرا هیچ گونه مقدمات آن کار چیده نشده بود. باید میان داشتن اهداف عالی و فیربی جا تفکیک کرد. داشتن اهداف عالی، اسباب و زمان مناسب را نفی نمی کند و اما یک خیزی جا زبان هایی را متوجه انسان می سازد که دست کم رسیدن به هدف را مدت ها به تعویق می اندازد.

درس ۱۸

عجول به جایی نمی‌رسد.

شرح:

برای کار سازنده و مفید در میان مردم باید آهسته و پیوسته گام برداشت. باران‌های تند دوام ندارد و نفعی نمی‌رساند. در حدیثی از پیامبر اسلام آمده است که عجول خود را خسته و اسپ خود را درمانده می‌کند. در تجربهٔ عملی هم، انسان‌های عجول بی‌ثبات و بدون پایداری ثابت شده‌اند.

درس ۱۹

زخم تبر می‌رود، زخم زبان نه.

شرح:

مجاهدین افغانستان پس از ۱۴ سال نبرد خونین و سهمگین قوای شوروی را وادار به خروج کردند و سپس رژیم وابسته به مسکورا در کابل سرنگون کردند. احمدشاه مسعود قهرمان نبرد، با افسران بلندپایهٔ نظامی و امنیتی رژیم قبلی دست دوستی داد؛ اما پس از ورود به کابل، به رادیو-تلویزیون افغانستان کسی را فرستاد تا «امان اشکریتز» مشهور به «میرزاقلم» را بیاورند. او در سال‌های جنگ، علیه مسعود طنزگفته بود و فکاهی ساخته بود و از طریق رادیو افغانستان پخش شده بود. همان وقت دانستم که درست گفته‌اند که زخم تبر می‌رود، زخم زبان نه!

درس ۲۰

هروضعیتی کسان خود را می‌پرورد و به بالا می‌کشد؛ وضعیت جنگی، جنگجویان را؛ و فضای آرام، متخصصان را.

شرح:

در سال‌های جنگ فرماندان‌های جنگی همه‌کاره بودند و تمام امور و نهی به

دست آن‌ها خلاصه می‌شد، ولی آن‌گاه که فضا آرام‌تر گردید، قوماندان‌ها نه تنها به کنار رفتند، بل مورد تهمت و ملامت نیز قرار گرفتند و برعکس افرادی که در بازار دیروز به هیچ‌انگاشته می‌شدند، به صحنه آمدند و جولان دادند. در سال‌های جنگ اهل دانش و صاحبان اندیشه بیشتر حرافی می‌کردند، بیشتر به منظور جلب توجه فرماندهان به بذله‌گویی و دل‌لق بازی می‌پرداختند، در انظار قدر و قیمتی نداشتند و سخن حضرت سعدی در همین جا صدق می‌دارد که می‌فرماید: «قوت بی‌رأی جهل و جنون است و رأی بی‌قوت مکر و فسون»

درس ۲۱

موفقیت همزاد نظم است.

شرح:

بسیاری از اشخاص با استعداد و دارای حافظه‌های نیرومند و توانایی‌های شگرف، به خاطر عدم نظم در زندگی ناکام بوده‌اند. در مقابل افرادی با استعداد‌های متوسط اما دارای نظم و دسیپلین، پله‌های موفقیت را طی کرده‌اند. نظم به معنای به‌کارگیری مناسب از ابزار و وسایل است. از وقت دقیق و درست بهره‌گرفتن است. در گفتار و نوشتار، مقصد و مرام خود را به نیکویی بیان کردن است. به تجربه دریافته‌ام که نظم در زندگی بسی مهم‌تر از هوش سرشار و حافظه قوی است.

درس ۲۲

نبوغ چیزی غیر از سخت‌کوشی و استقامت نیست.

شرح:

آن‌هایی به جایی می‌رسند و اثر ماندگاری بر جای می‌گذارند، که به صورت قطعی تمرین و ممارست می‌ورزند؛ دست‌کم از نظر ذهنی روی آن موضوع ماه‌ها

و سال‌ها می‌اندیشند و تمرکز می‌دارند. برای دست‌یابی به چنین موفقیتی جز این راه دیگری وجود ندارد. نابغه‌ها شیفتهٔ کارشان‌اند.

درس ۲۳

مراقب باشید، گاهی ضعف، قوت جلوه می‌کند.

شرح:

در یکی از روزها پس از شوزنخودخوری با آقای فضل احمد معنوی در باغ بالای کابل قدم می‌زدیم. در آن روزها به مشکلی دست و گریبان بودم؛ موازنهٔ خود را از دست می‌دادم و ناگزیر خود را محکم و راست می‌گرفتم تا به زمین نخورم. دو جوان از کنار ما رد می‌شد؛ وقتی مرا دید، اولی با اشاره به من به همراهِش گفت: همین تانک‌هایی را که می‌بینی، همه را همین برادر زده.

او فکر کرده بوده که من از روی تکبر و غرور این‌گونه راه می‌روم؛ بی‌خبر از این که من خود را محکم نگه داشته‌ام که به زمین نخورم. بلافاصله به فکر افتاد چه بسا اشخاصی که مانند من بیمارند و یا مشکلی دارند و ما گفتار و حرکات‌شان را حمل به قدرت‌نمایی آن‌ها می‌داریم و راه خطا می‌پیماییم و در ارزیابی خویش اشتباه می‌ورزیم.

درس ۲۴

بیشتر قهرمانان جنگی، رهبران سیاسی خوبی نیستند.

شرح:

پیروزی‌های نظامی، افراد یک گروه را درشت‌خومی‌سازد. به جای تدبیر در بیشتر موارد می‌کوشند تا با توسل به زور مسایل را حل کنند که مشکل‌آفرین می‌شود. برعلاوه، جنگجویان در فن مردم‌داری کم‌مهارت‌اند؛ لذا کار مدیریت و رسیدگی به نیازمندی‌های آن‌ها برای افسران نظامی سنگینی می‌کند. از رهگذر دیگر کسانی که روزهای دشوار جنگ را سپری می‌کنند، از درک

مشکلات عامه مردم عاجز می‌باشند و حتی در مواردی از این‌که مردم را در رنج و تعب می‌بینند، راضی و خشنود می‌شوند، زیرا خود مدت‌هایی را در چنین دشواری سپری داشته‌اند.

درس ۲۵

توسعه نیافتگی به نفع «اجتماع» است و توسعه یافتگی به هر میزانی بیشتر باشد، «فرد» را آزادتر می‌سازد.

شرح:

توسعه نیافتگی هویت اشخاص را در اجتماع ذوب می‌کند و هرکس افکار و اعتبار خود را از خانواده یا قوم یا محل زیست خود می‌گیرد. آن‌ها در کارهای محلی یک دست و متعصب‌اند. برخلاف، به هر پیمان‌ه که تحصیل و شهرنشینی گسترش می‌یابد، افراد خود را باور می‌کنند، احساس شخصیت می‌دارند و به خود حق می‌دهند که از خود رأی و نظر داشته باشند. در چنین اجتماعی، عصبیت تضعیف یافته و دسته‌بندی‌ها بر اساس افکار و علایق فزونی می‌گیرد. شهرنشینی پارسی‌زبانان و توسعه اندک سواد و آموزش، به شمار نظریه پردازان در میان آن‌ها افزوده و در نتیجه دامنه اختلافات را گسترده ساخته است. ابزار و وسایل جدید ارتباطی، جوامع را دست‌خوش نظم انارشیک کرده است و در این میان وضع پارسی‌زبانان را بسیار آشفته می‌بینم، به گونه‌یی که هیچ اصلی را نمی‌شناسند، به هیچ قاعده‌یی پایبندی نشان نمی‌دهند. احترام به دیگران در قاموس بسیاری از آن‌ها رخت بسته است. پیوسته سرگرم بازی‌های روزمره‌اند و از یک برنامه مدون و حساب شده محروم می‌باشند.

درس ۲۶

سیاست هنراست. باید خودنما و متظاهر باشی و اصل در سیاست منافع است.

شرح:

عمده‌ترین ضعفی که دارم این است که هنرمند نیستم؛ به این معنی که به چیزی که باور نداشته باشم، نمی‌توانم تظاهر نمایم. گریهٔ مصنوعی سرداده نمی‌توانم و این ضعف بزرگ من است. سیاستمداران بزرگ هنرمندان موفق‌اند که در مواقع لازم با مردم اظهار هم‌نوایی و هم‌دردی می‌کنند. استاد من انجنیر محمد اسحاق، به من تکرار می‌کرد: او بی‌چه! پشت تبلیغات نگر، کارات را صادقانه انجام بده، فرشته‌ها آن را تبلیغ می‌کنند. به باور خودم، من همین راه را دنبال کردم ولی فرشته‌ها تبلیغ نکردند. در عمل دیده شد که اشخاصی ماهر و تردست، صحنهٔ سیاسی افغانستان را تصاحب کردند. نمی‌دانم حرف انجنیر محمد اسحاق نادقیق بود و یا که من در کارم صادق نبودم؟

در نیم‌قرن مبارزهٔ مسلحانه در افغانستان میان جناح‌های گوناگون ثابت شد وقتی منفعت تقاضا کند، مارکسیست برادر اخوانی می‌شود و طالب هم دست امریکا. هرگونه همکاری در دنیای سیاست قابلیت توجیه را دارد. تنها مبارزان صادق در هر میدانی، از رقابت عقب می‌مانند و در همان خیالات ذهنی‌شان باقی می‌مانند. روسیه در سال‌های جهاد افغانستان، مهاجم بود و در زمان مقاومت، حامی جبههٔ مقاومت ملی، برخلاف، پاکستان در سالیان جهاد، پشتیبان مردم افغانستان بود، ولی در زمان مقاومت، متجاوز!

درس ۲۷

بشر روی اهداف بزرگ اختلاف ندارد. روی تعریف اهداف و راه‌های رسیدن به آن اختلاف می‌کنند. داشتن اهداف بزرگ مهم است، اما مهم‌تر شناسایی راه‌های رسیدن به آن است.

شرح:

همهٔ کسان سعادت و خوشبختی می‌جویند. همهٔ گروه‌ها در پی صلح

و امنیت سراسری اند، اما سعادت چیست؟ از نظریکی جامعه سعادت بار جامعه‌بی است که در آن شریعت اسلامی تطبیق گردد. از دید دیگری جامعه سوسیالیستی است و بازهم کسانی اند که از نظام لیبرال با اقتصاد بازار حمایت می‌دارند. راه‌های رسیدن به این هدف یا کودتاست یا انقلاب‌های مردمی است، یا انتخابات است، یا تکیه بر قدرت‌های بیگانه و به همین منوال... قضاوت کرده می‌توانید که اختلاف‌ها از کجا منشأ می‌گیرد؟

انسان‌های بزرگ روی زمین آن‌هایی نیستند که اهداف عالی و بلند دارند، زیرا این اهداف در ذهن بسیاری از افراد بشرو وجود دارد. بزرگان آن‌هایی اند که راه‌های رسیدن به اهداف بزرگ را می‌دانند و دست‌کم در آن مورد صاحب نظر هستند.

درس ۲۸

انسان انتقام‌جوست. انتقام‌گیری را نمی‌توان حذف کرد، اما می‌توان آن را اصلاح کرد.

شرح:

نشان دادن واکنش، بالمثل در برابر حریف، کار افراد عادی و عقب‌افتاده است. می‌توان به او تحفه‌یی فرستاد و پیام گرمی به او داد و از این طریق او را پیشیمان ساخت و یا این‌که خود را تقویت کرد تا در میدان رقابت از او سبقت گرفت. این بهترین انتقام است.

درس ۲۹

مردان بزرگ اختلاف‌ها را حل می‌کنند و تضادها را آشتی می‌دهند.

شرح:

مردان بزرگ متمول و ثروتمند نیستند. مردان بزرگ صاحب درجات عالی دانشگاهی نیستند. مردان بزرگ متعلق به خانواده‌های سرشناس نمی‌باشند.

آن‌ها کسانی‌اند که قابلیت قانع‌ساختن مخالفان‌شان را دارند و میان اشخاص و طیف‌های مختلف اجتماعی، هماهنگی و هم‌سوایی ایجاد می‌کنند. آن‌ها دارای قلب‌های فراخ و وسعت‌نظرند. در کارهای خُرد و کوچک وقت‌شان را ضایع نمی‌سازند و به روی این‌گونه مسائل به جدال و مناقشه نمی‌پردازند.

درس ۳۰

توقع زیاد، عامل برهم‌خوردن بسیاری از دوستی‌هاست.

شرح:

انتظار خود را از دوستان در حد معقول آن نگه‌دارید. متوجه باشید که توان دوستان شما نیز بی‌نهایت نیست و یا هم قیمت شما نزد دوستان‌تان بی‌اندازه نیست. اگر به پیمان دوستی به کسی متعهد هستید و می‌خواهید استوار باقی بماند، سطح انتظارتان را در حد مناسب حفظ کنید. توقع بیشتر طرف را وامی‌دارد تا بهانه‌جویی کند، دروغ بگوید و حتی برای رهایی خود از تار دوستی شما، تهمت‌های خیالی بیافد.

درس ۳۱

آرامش از درون انسان و از درون خانه سرچشمه می‌گیرد.

شرح:

آن‌هایی که می‌کوشند تا با وسایل مصنوعی خود را شادمان سازند و با طرح سفرهای پرهزینه برای خود آرامش تدارک بدارند، دست‌شان به خاک خورده است. قناعت شخصی، کیمیایی است که نظیر ندارد. آغوش گرم خانواده، نوازش مادر، و مهربانی خواهر در جهان با هیچ چیزی برابر نیست. هر چیزی را از بازار می‌توانید در برابر پول به دست آورید؛ اما به صورت انحصاری، شادی و خرمی در انحصار خانواده است. به این مهم توجه کنید؛ این کالا را در هیچ جای دیگر نمی‌توانید به دست آورید.

درس ۳۲

دشوارترین کار والدین، تربیت فرزندان است.

شرح:

بسیاری کسان دیده شده که تنها در امر تهیه غذا و لباس فرزندان توجه دارند و تربیت آن‌ها را به باد فراموشی می‌سپارند. سرمایه‌داران و سیاست‌مداران کشور ما بیشتر به این مصیبت گرفتارند. آن‌ها نمی‌دانند که پول بی‌عرق برای جوانان، مصیبت بار است. آن‌ها را اژدها می‌سازد و به انواع بدبختی دچار می‌گرداند.

غفلت در امر تربیت فرزندان مصیبتی است که جبران ندارد و چه بسا که در مرحله‌ی، والدین را از داشتن فرزندان بی‌تربیت، نادم و پیشیمان می‌سازد.

درس ۳۳

نیت خوب کافی نیست. علم و دانش در کنار نیت، در هر اقدامی ضرور می‌باشد. نوشیدن زهر با هر نیتی کشنده است.

شرح:

باور من بر این است که منسوبین حزب دیموکراتیک خلق افغانستان به نیت خیر کودتا کردند و به نیت‌های خود و به منظور ساختن جامعه‌ی سوسیالیستی، انسان‌های مرتجع (!) را کشتند. حکمتیار نیز شهر کابل را به نیت خالص اسلامی (!) به راکت‌های کور بست و صدها تن را شهید ساخت. تحریک طالبان مگر نیت شان خیر نیست؟ آن‌ها نیز به قصد ایجاد یک دولت اسلامی جوی‌های خون ریختند و با حملات انتحاری و انفجاری شان هزاران زن و کودک را نابود کردند. همه‌ی این‌ها یک چیز کم داشتند و آن علم و دانش کافی برای رسیدن به مقاصدشان.

کار سیاست به کار طبابت شباهت می‌رساند. همان‌گونه که طبیب مقدار

دوارا براساس وضعیت بیمار معین می‌سازد، سیاست مدار نیز باید اقدامات خود را متناسب به وضعیت اجتماع گرداند؛ در غیر آن به جای نفع، به حال جامعه زیان می‌رساند.

درس ۳۴

عنصر اساسی در سیاست، اراده و اعتماد به نفس است.

شرح:

مارشال فهیم را دیدم؛ با وجود شهرت و ثروت فراوان، در سایهٔ حامد کرزی راه می‌رفت و جرأت ایستادن مستقلانه را نداشت. محمد یونس قانونی، خود اعلان کرد که ریاست جمهوری به ما نمی‌رسد؛ باید معاون بوده باشیم و در جست‌وجوی معاونیت بود. عطا محمد نور میلیون‌ها دالر خود را در اختیار داکتر عبدالله قرار داد تا نامزد شود، اما خود توان ایستادن در میدان را پیدا نکرد. به همین‌گونه محمد اسماعیل خان... به باور من آن‌ها بی‌میل نبودند که در بالاترین رده جا داشته باشند و نسبت به حامد کرزی و محمد اشرف غنی مستحق هم بودند، اما چیزی که کم داشتند، اعتماد به نفس بود.

درس ۳۵

در شورای ملی دو نکته را آموختم. یکی این که زنان ناقص‌العقل نیستند و دیگر این که تاجران و تحصیل‌ناکرده‌ها نمایندگان خوبی برای مردم نیستند.

شرح:

قبل از رفتن به شورای ملی، زیر تأثیر علمای مذهبی، روی توانایی‌های زنان مشکوک بودم. تجربهٔ شورای ملی خلاف آن را به اثبات رسانید. تاجران به‌زودی در پی منافع شخصی شان می‌روند و منافع ملی را در موارد زیادی به فراموشی می‌سپارند و نماینده‌های فاقد تحصیلات عالی از درک محتوای

قانون عاجزند و بدون این که نیت نادرستی داشته باشند، از اجرای نمایندگی خوب ناتوان اند.

درس ۳۶

خوابیدن بهتر است از گام زدن به سمت خطا.

شرح:

در یکی از انتخابات های ریاست جمهوری، ضمن یک گفت و گوی دوستانه از حاجی محمدالماس زاهد خواستم تا به نفع دکتر اشرف غنی وارد عمل نشود. نیکوتر این است که بی طرفی اختیار کند؛ در آن صورت وقار و حیثیت اجتماعی شان محفوظ می ماند. حاجی زاهد در پاسخ گفت: اگر در یک سمت نباشی، کسی به سراغت نمی آید و از زبان ها فراموش می شوی!

سخن ایشان بر این اصل استوار است که به هر قیمتی باید روی صحنه باشی تا مردم تورا فراموش نکنند. نظر دومی این است که گام زدن در سمت غلط، تورا از هدف دورتر می سازد؛ بهتر آن است که در جای خود ساکن بوده باشی. تجویز من این است.

درس ۳۷

آن چه از آزادی امریکایی در افغانستان مشاهده شد، از نوع آزادی پرنده در قفس است.

شرح:

در ۲۰ سال حضور نیروهای امریکایی در افغانستان مشاهده شده است که هر چه می توانی بگو، هر چه می خوری از کیسه ات بخور، به هر مقامی می خواهی خود را نامزد نما، ولی رهبری کشور را امریکا تعیین می کند. سیاست خارجی را امریکا تعیین می دارد و مقامات عالی رتبه نظامی و امنیتی را نیز.

درس ۳۸

مشکل اساسی بشر، خود بشر است.

شرح:

بشر بیشتر اوقات و امکانات خود را صرف جلوگیری از بلایای طبیعی کرده است تا جلو آسیب‌های زلزله، سیل، خشکسالی و برف‌کوچ را سد کنند. برای مهار بیماری‌های واگیرهزینه‌های قابل توجهی صورت می‌پذیرد. اما برای تربیت انسان و کاهش بیماری‌های معنوی انسان مانند خودخواهی، غرور، دروغ، کینه، حسد، افزون‌طلبی و نظایر آن هیچ‌گونه توجهی صورت نمی‌پذیرد و این کلان‌ترین نقص تمدن کنونی است.

درس ۳۹

همیشه برای زندگی کردن آماده باشید.

شرح:

مرگ حتمی است و زمان فرا رسیدن آن هم معین نیست. بنابراین همیشه باید برای زندگی کردن خوب آماده باشیم. درست نیست، سال‌هایی را برای کارهای دوام‌دار اختصاص بدهیم و سال‌های دیگر برای رسیدگی به خود و خانواده. نظر من این است که یک شبانه‌روز را که دارای ۲۴ ساعت می‌باشد، به سه قسمت تقسیم نموده، ۸ ساعت آن برای کار و معاش، ۸ ساعت دیگر برای رسیدگی به وضع شخصی خود، استراحت، ورزش و دیدن مادر و پدر، و ۸ ساعت باقی‌مانده را به تأمین ارتباطات و احوال‌گیری از اقارب اختصاص داده شود.

درس ۴۰

تمدن حاضر به هر پیمانانه که پیش می‌رود، علم تجربی ساحات بیشتری را در زیر سیطرهٔ خویش درمی‌آورد و محدودهٔ دین را کم‌تر می‌سازد.

شرح:

در جوامع توسعه نیافته، دین در کلیه عرصه‌ها دخیل بود و روحانیون نقش چند و چندین‌گانه‌یی در میان مردم ایفا می‌کردند. گذشت زمان و پیشرفت معارف جدید و ورود وسایل تازه، گام به گام وضعیت را به سود حاکمیت علم تجربی تغییر داد و در کوتاه مدت فکر می‌شود که این روند ادامه پیدا می‌کند.

درس ۴۱

سیاست با ترجیحات سروکار دارد. دنیای سیاست سیاه و سفید نیست.

شرح:

دقیق به خاطر دارم. در سه انتخابات پسین ریاست جمهوری در افغانستان وقتی پشت صندوق‌های رأی دهی قرار می‌گرفتم، لحظه‌یی به خود می‌اندیشیدم به چه کسی رأی بدهم؟ آخرین نکته‌یی که به فکر می‌آمد این بود که کدام یک از نامزدها کم‌زیان‌تر است. من به داکتر عبدالله در سه نوبت به این خاطر رأی دادم که او را نسبت به رقبایش کم‌خطر می‌پنداشتم. مسئله این است که در بسیاری از امور سیاسی قضایا بسیار روشن و شفاف نیست و باید نفع بیشتر و زیان اندک را تشخیص داد.

درس ۴۲

گریبان دموکراسی در دست پول است.

شرح:

آنچه در افغانستان به وقوع پیوست، این واقعیت را نشان داد که در انتخابات عمومی حرف اول را پول می‌زند. هرکسی جیبش پرتربود، حرفش نافذتر است. شکست استاد سیاف در برابر اشرف غنی نشان داد که سابقه جهادی، ریش دراز، نمازهای تهجد، در برابر پول کارایی ندارد.

درس ۴۳

انسان، حسود و قدرت طلب است.

شرح:

ذات انسان با حسادت و قدرت طلبی سرشته شده است، اما یکی بیشتر دارد و دیگری کمتر. باید آگاه بود. آن‌هایی که سیاست می‌ورزند، غریزهٔ قدرت طلبی شان طوفانی است. آن‌ها انسان غیرعادی اند. برای دست‌یابی به قدرت انسان گاهی به کارهایی دست می‌یازد که در مخیلهٔ شیطان هم نمی‌گنجد و ملتفت باید بود که حسادت دوستان و نزدیکان، عقربِ خفته‌یی است که ناگهان سر می‌زند.

درس ۴۴

بازار آزاد، قاتل قناعت است.

شرح:

تا پیش از حضور قوای ایالات متحده در افغانستان، در بیشتر خانواده‌ها یک نفر کار می‌کرد و سایرین در کنار آن می‌زیستند و از حاصل کار آن، تغذیه می‌کردند؛ قانع بودند و شاکر. ولی در مدت ۲۰ سال حضور امریکایی‌ها در افغانستان قناعت مُرد. همه را تشنه کرد. زن و مرد به تلاش کار افتادند. به هیچ چیزی سیر نمی‌شدند. جالب این‌که بازار آزاد، مرز حلال و حرام را از میان برداشت و اسراف را که از گناهان بزرگ در اسلام است، ترویج کرد.

درس ۴۵

همان‌گونه که دین ستیزی خطر ساز است، بددینی هم خطر آفرین می‌باشد.

شرح:

تجربهٔ حاکمیت مارکسیست‌ها در افغانستان (۱۳۵۷-۱۳۷۱) با

حاکمیت تحریک طالبان، از بسیاری جهات در وحشت، کشتار و ترور، قابل مقایسه است.

درس ۴۶

گفتمان اشعری‌گری عامل اساسی توسعه نیافتگی بسیاری از کشورهای اسلامی است.

شرح:

گفتمان اشعری‌گری براکثریت مسلمانان جهان تسلط دارد. در این گفتمان خدا همه‌کاره است و انسان هیچ‌گونه صلاحیتی ندارد و در زندگی خود مجبور است. در این گفتمان، قرآن، قدیم است که هم لفظ و هم معنای آن مقدس است و تغییری را نمی‌پذیرد. خوبی‌ها و زشتی‌ها تنها به وسیله متون مقدس قابل درک است و عقل را یارای شناسایی آن نیست. تسلط این گفتمان بر جهان اسلام، جلوی کار، تلاش و انتخاب را گرفته است و تا زمانی که جای این گفتمان را گفتمان دیگری نگیرد، انسان جدیدی ساخته نمی‌شود و به تبعیت از آن جامعه توسعه یافته شکل نمی‌گیرد.

درس ۴۷

انسان آینده‌نگراست.

شرح:

چرخ زندگی به پیش می‌رود. حیات روزانه هم نیازمندی‌های خود را خلق می‌کند. کثیری از انسان‌ها به آینده خود می‌نگرند نه به گذشته‌شان. آن‌ها به کسانی ارجح می‌نهند، که در حال حاضر دست‌شان را بگیرد و اندکی از بار مشکلات آینده زندگی‌شان را کم کند، نه به آن‌ها که شمشیرزده‌اند و تاریخ آفریده‌اند. در دوده‌های اخیر رقابت میان دو دسته کسانی بود که یکی نوید آینده بهتر را می‌داد و دسته دومی از کارنامه‌های درخشان خود حکایت

می‌کرد. بدون تردید مردم از گذشته تمجید می‌کردند، اما حمایت‌شان از آینده بود.

درس ۴۸

امریکا با زور معامله می‌کند. دیموکراسی و حقوق بشر بهانه‌ی بیش نیست.

شرح:

این سخن متعلق به استاد برهان الدین ربانی است. زمانی که نیروهای امریکایی در افغانستان تازه آمده بودند و بسیاری از سیاست‌مداران ذوق‌زده شده بودند، او می‌گفت تاریخ سیاسی امریکا نشان می‌دهد که آن کشور از دیموکراسی، آزادی بیان و حقوق بشر همیشه به عنوان یک ابزار سیاسی استفاده کرده و در عمل با بسیاری از دولت‌های غیرانتخابی و مستبد پیوند دوستی داشته است. او در ارتباط با شعارهای سیاست‌مداران تازه‌وارد می‌گفت این‌ها امریکا را نمی‌شناسند. امریکا حرف و فیشن‌ظاهری را به دورپیه نمی‌خرد. ربانی که امریکا بدان بلدیت دارد، تنها زبان زور است. اگر زور بودی، امریکا با تو معامله می‌کند، در غیر آن قصهٔ سایر زبان‌ها مفت است.

درس ۴۹

نماز، مطالعه و ورزش را فراموش نکنید.

شرح:

بی‌نمازی مرا خسته و ملول می‌سازد و نشاط مرا سلب می‌دارد. نبود کتاب و عدم مطالعه مرا تنبل می‌سازد و جلوی پیشروی مرا می‌گیرد. ورزش سبک تنها برای صحت مفید نیست، برای آرامش روحی نیز نقش به‌سزایی دارد. مهم این است که این سه امر در کنار هم اجرا می‌گردد.

درس ۵۰

زنان «نیمهٔ» قربانی‌اند.

شرح:

زنان در جامعه بشر، با وجودی که موضع اشعار عاشقانه قرار دارند، به قول سارتر «نیمه قربانی» اند. محرومیت و رنجی که زنان متحمل شده اند، گوناگون و همه جانبه است. محرومیت اقتصادی، محرومیت اجتماعی و سیاسی و تبعیض جانکاه فرهنگی. آن چه سوسیالیست ها برای زدودن محرومیت اقتصادی زنان انجام داده اند، بخش اندکی از مسئله است. آن چه لیبرال ها برای حقوق و آزادی های سیاسی و مدنی روی دست دارند، قسمتی دیگر از آن است که در گوشه یی از جهان نمود یافته است و در همان کشورها هم وقتی ژرف به حیات زنان نگرسته می شود، کار فراوانی برای احقاق حقوق حقه زنان در پیش رو داریم.

درس ۵۱

نظام سیاسی خوب، آن است که با وضعیت عمومی یک کشور مطابقت داشته باشد. بوت تنگ اگر طلایی هم باشد، آزاردهنده است.

شرح:

در یک قرن گذشته در افغانستان، سیاست مداران سعی بر آن داشته اند تا از کشورهای توسعه یافته و مترقی کاپی برداری کنند و نتیجه آن شد که با واکنش مردم مواجه گردید و کشور به ثبات و هم دستی نرسید. از این رو اگر اصل بر آن نهاده شود که در کنار الگوبرداری از تجربه خوب سایرین، بیشتر به وضع و احوال خود بنگریم و قبایی برابر با قامت خویش بسازیم، کار درستی خواهد بود.

درس ۵۲

از مسایل اساسی زندگی، ایجاد توازن میان مادیت و معنویت است. لغزیدن به یک پهلو و غفلت نسبت به جانب دیگر، خسارت بار است.

شرح:

بیشتر کسان یا چنان سرگرم روزگار می‌شوند که عبادت و خودسازی را فراموش می‌دارند و شمار اندکی هم هستند که کنج خلوت اختیار می‌کنند و کار و کوشش را به هیچ می‌گیرند. برای زندگی سعادت‌بار و موفقانه می‌باید به ماده و معنا ارج نهاد و میان هر دو طرف توازنی ایجاد کرد. آن‌هایی که از حرمت متاع دنیا می‌گویند، سخت بی‌جا می‌گویند و آن‌هایی که به گفتهٔ مولوی، در دنیا چنان غرق می‌شوند که خدا را فراموش می‌کنند، نیز بیراهه می‌روند. باید هر دو جانب را نگه داشت و این صراط مستقیم است.

درس ۵۳

برای افغانستان مسئله این است که آزادی و استقلال مهم است یا امنیت و رفاه؟

شرح:

برای افغانستان، تاریخ پرماجری تعریف شده است. دارای مردم سلحشور، آزاده و بیگانه‌ستیز ولی پیوسته در ناامنی و نخست این‌که روشن نیست این تعریف تا چه پیمانۀ صادق است؟ دوم این‌که، در صورت صدق این مسئله، دوام این روش به صلاح مردم این سرزمین است یا خیر؟ آیا نمی‌شود که به سان بسیاری از کشورها هم استقلال داشت و هم در امن زندگی کرد و نظام مطلوب و کارا به وجود آورد؟

درس ۵۴

انسان در رنج آفریده شده است.

شرح:

روزها و ماه‌ها اندیشیده‌ام که بهترین کار در زندگی کدام است. در فرجام دریافتم، حداقل این‌که زبانی به دیگران نرسانی و سایرین از جانب تو آزاری

نبینند و متوسط این که از رنج دیگران به هرنحوی که می توانی بکاهی و عالی تر جلو مصیبت آفرینی و شرارت افروزی دیگران را به وجه نیکو بگیری.

درس ۵۵

دین داری سنتی را ترجیح می دهیم.

شرح:

زندگی سیاست مداران و نظامیان در افغانستان با چپاولگران تفاوت چندانی ندارد. ظاهرش پر زرق و برق، باطنش بسان گور کافر است. متخصصان، بیگانه از اجتماع و مردم اند. به زبان استاد صلاح الدین سلجوقی، تخصص، رهبانیت عصر حاضر است. چه باشکوه و شیرین است زندگی مردمان ساده دل قریه ما، دلاور خان، محمد غنی خان، محمد ابراهیم خان، محمد عارف خان... همیشه مصروف کار در مزرعه شان اند. لقمه یی حرام نمی شناسند. فرصتی را برای غیبت کردن و توطئه چینی نمی یابند. صاحب زن و فرزندانند. در خوشی ها و سوگواری ها حضور می یابند. نمازهای خود را به جماعت ادا می کنند و روز جمعه هم لباس پاکیزه تر می پوشند تا به جمع نمازگزاران پیوندند.

درس ۵۶

متفکران یا مجریان؟ جرم کدام یک شان بیشتر است؟

شرح:

متفکران و دانشگاهیان تئوری می یابند و فلسفه می سازند و به خورد مردم می دهند. با آن ها سیاه را سپید و سپید را سیاه نشان می دهند. توده ها، جمعی گرویده یک جانب و شماری طرفدار جانب دیگر می شوند. از کشته ها پشسته می شود... فلسفه دانان زیر نام آزادی عقیده و بیان احترام می شوند و قدر می بینند. مجریان زجر می بینند، می کشند، کشته می شوند و در فرجام جانب

مغلوب به محکمه کشیده می‌شود، به خاطر کاری که دیگران بنیاد نظری‌اش را ریخته‌اند و با لطائف الحیل به ذهن او تزریق کرده‌اند. شما بگویید کدام یک مقصر اصلی است، متفکران و یا مجریان؟

درس ۵۷

انسان موجود خدایی است.

شرح:

یک دسته از مسایل حقوق بشری زیر نام حقوق طبیعی تعریف شده است که من آن را حقوق خدایی یاد می‌کنم. حق حیات، حق عقیده، حق بیان، حق مسکن و حق ازدواج از این زمره‌اند. اگر برای حقوق خدایی، مبنای بشری قایل شویم، آن حقوق ثبات خود را از دست می‌دهد؛ زیرا هر دسته‌یی از اجتماعات بشری می‌تواند قرارداد مورد نظر خود را وضع بدارد که با دیگران در این مورد فرق کند و یا هم مستبدان، با توسل به منطق، حق حیات دشمنان‌شان را به رسمیت نشناسند.

درس ۵۸

شغل در رفتار و اخلاق آدمی اثر می‌گذارد.

شرح:

برای چندین سال به روزنامه‌نگاری مشغول بودم. دریافت من این است که روزنامه‌نگاری انسان را منتقد و خرده‌گیر می‌سازد. آرمان‌گرایی در وجود روزنامه‌نگاران غلبهٔ بیشتر دارد، اما زمانی که به شورای ملی افغانستان راه یافتم، تا حدی دریافت‌های من دگرگون شد. به پیمان‌هایی که آرمان‌گرایی جای خود را به واقع‌گرایی داد. مصلحت‌اندیشی‌ها مطرح گردید و در یک کلام این که، سیاست به محافظه‌کاری تمایل دارد.

پارہٴ اخیر

اکنون دهه پنجم زندگی‌ام را سپری می‌دارم. بهار زندگی رو به خزان نهاده و برف پیری بر سرو صورتم لنگر انداخته است. از زن و فرزند گذشته‌ام، نوبت آن است که نوه‌ام «الیف جان» را به آغوش بکشم و با زبان او قصه بگویم. نمی‌دانم که دنیای آینده چگونه خواهد بود و نوه‌های ما از آن چه حکایت‌ها خواهند داشت، اما راهی که در این ایام رفته‌ام، پرپیچ و خم بود. هم‌زمان با آن، شاهد پیشرفت‌ها و تحولات خوبی هم بوده‌ایم. من زندگی را در قریه از چراغ تیلی آغاز کردم؛ اکنون در زیر لامپ می‌نویسم. ما همه در خانواده از یک کاسه، لقمه برمی‌داشتیم؛ اکنون، به چند کاسه دسترخوان ما ارتقا یافته است و در مواردی هر شخص قاب معین خود را دارد. خانه‌های روزن‌دار، به پنجره‌های بزرگ تبدیل شده است. منطقه ما که برای حمل و نقل مسافران فقط دو عراده بس داشت، در این اواخر، علاوه بر این که جاده پنجشیر قیرریزی شده است، روزانه به صدها عراده موتر خرد و بزرگ در آن تردد می‌دارند. در قریه کوچک پدری ما تازه متوجه شدم، دو چیز از بین رفته، یکی الاغ و دیگری گاو قلبه^۱. به جای الاغ این قریه صاحب ۲۰ عراده موتر شده و ماشین قلبه، کارگاه‌های قلبه‌یی را پیش می‌برد.

۱. قلبه: شخم‌زدن.

مهندس ترکی چه بداند، وقتی جاده پنجشیر را قیرریزی می‌کرد، سنگی را که در آن گوی سم دلدل در آن نقش بسته بود و زیارت‌گاه شده بود، پارچه پارچه کرده و پارچه‌های آن را در دیوار جابه‌جا نمود و بدین ترتیب یکی از زیارت‌های قریه‌های ما از دست رفت. متوجه شدم که سنگ مقدس (؟) زیارت شاه مردان را نیز به زیر دره لول داده‌اند و دیگر حضرت فیل هم نمی‌تواند آن را به جایش برگرداند.

بیشتر قریه‌های پنجشیر با نور برق روشن شده‌اند. تلویزیون و در مواردی ماهواره به خانه‌ها نصب شده است. بیشتر مردم، دیگر انتظار نامه مسافران شان را ندارند و از آواز عکه پیام دریافت نمی‌دارند. تلیفون همراه، کار را بسی آسان و ساده ساخته است. در پنجشیری که من چشم باز کردم، از دوا و طبیب‌های عصری خبری نبود، حالا دارای چندین کلینیک شده است و کسانی هم قدرت آن را یافته‌اند تا برای علاج بیماری‌های دشوار به بیرون از کشور غرض تداوی سفر کنند. زیارت‌ها آن رونق گذشته خویشت را از دست دادند. زیارت سم دلدل، با توسعه سرک پنجشیر منهدم شد. سنگ زیارت شاه مردان را به دور انداختند.

ولایت پنجشیر تا ۲۰ سال پیش، تنها دارای یک لیسه بود. اکنون شمار لیسه‌ها به ۴۲ باب می‌رسد. دختران در همه قریه‌ها اجازه یافته‌اند تا به مکتب بروند. زنان در شورای ولایتی راه پیدا کنند. در انتخابات دوشادوش مردان به رقابت پردازند. در دولت مرکزی، زنان نامزد انتخابات ریاست جمهوری شوند. تعدادی از وزارت‌ها و معینیت‌ها به آن‌ها اختصاص یابد. زنان در ارتش و پولیس وارد خدمت شدند. در شماری از کشورها به عنوان سفیر افغانستان ایفای خدمت نمایند و به نمایندگی از افغانستان، بانویی مسئولیت سفارت را عهده‌دار گردد. کثیری از خانواده‌ها که در گذشته با تعلیم دختران مخالفت

داشتند، در حال حاضر از این‌که دختران‌شان در درون یا بیرون از کشور تحصیل می‌دارند و درجه‌های خوبی حاصل کرده‌اند، با افتخار یادآوری می‌کنند. زنان در رسانه‌ها حضور چشمگیری پیدا کردند و کسانی از آن میان به حیث آوازخوان به شهرت رسیدند.

حکایت می‌کنند، وقتی مادرم عروسی کرد و به خانهٔ پدری‌ام آمد، پس از ۴۰ روز، خاله‌ام وقتی به دیدن او آمد، توشه‌یی به کمر بست تا در راه که بیش از ۱۵ دقیقه راه نیست، گرسنه نشود. این امر نشانهٔ آن است که رفت و آمد میان قریه‌ها بسیار اندک بود و بیشتر مردم در خانه و محلهٔ خود عمر خویش را به سر می‌رسانیدند. ولی چند سال پیش که خواهرزاده‌ام، در تکراس درس خلبانی می‌آموخت، از قریهٔ ما مادرش ذریعهٔ اسکایپ به او درس آشنایی یاد می‌داد!

حضور نیروهای خارجی در افغانستان و هم‌زمان با آن، گشوده شدن دروازه‌های این کشور بر روی شهروندان کشورهای مختلف، مود و فیشن را در افغانستان سرازیر نمود و مردم عقب ماندهٔ افغانستان مانند هر کشور توسعه نیافتهٔ دیگر از تقلید از دیگران عجله نشان دادند. افغانستان صاحب صدها رسانه شد و در یکی از مراحل شمار آن‌ها به ۱۰۰۰ رسانهٔ صوتی، تصویری و چاپی رسید. افغانستان در ۲۰ سال پسین به طور میانگین سالانه ۲۰۰۰ بورسیهٔ تحصیلی به کشورهای مختلف به دست آورد و جوانان راهی سراسر جهان شدند و این در حالی است که در زمان داوود خان شاید محصلانی که موفق به تحصیل در خارج می‌شدند، عددشان به بیشتر از ۲۰ تن نمی‌رسید.

ایالات متحدهٔ آمریکا، پس از خروج عساکر‌شان از افغانستان اعلام کردند که در دههٔ پسین، بیشتر از ۲ تریلیون دالر در افغانستان به مصرف رسانده‌اند. این مصارف بیشترین در بخش نظامی صورت پذیرفته است و از پروژه‌های عمدهٔ اقتصادی در افغانستان خبری نیست. یک تعداد از این پول‌ها، به دست

قراردادی‌ها افتاده است و تخمین زده می‌شود که شمار این قراردادی‌های خرد و بزرگ به ۴۵ هزار خانواده می‌سد. تمام این سرمایه‌ها به کشورهای خارجی منتقل گردیده است.

هرچند قدرت سیاسی در مدت بیست سال بدون خون‌ریزی دست‌به‌دست شد، ولی با دو مصیبت روبه‌رو بود. یکی مصیبت طالبانیسم که اهداف خویش را با جنگ و خشونت تا سرحد حملات انتحاری دنبال می‌داشت و حاصل آن قریب به ۲۰۰,۰۰۰ کشته از میان افراد ملکی و نظامی بود. دوم، عصیبت قومی که از جانب سران دولت افغانستان نخست به وسیلهٔ حامد کرزی و سپس توسط اشرف غنی دنبال می‌شد و تا لحظهٔ سقوط‌شان نیز نتوانستند بر این نقیصهٔ شان فایق آیند و یک فضای مساوات و برابری را میان شهروندان افغانستان حاکم سازند. جدال بر سر هویت شهروندان، سرود ملی، شخصیت‌های ملی، زبان‌های ملی، به شدت ادامه پیدا کرد و به سان موربانه‌یی از درون، دولت را خورد. این مصیبت چنان عام و فراگیر بود که انتخابات‌ها، متأثر از شعارهای قومی صورت پذیرفت و در بیشتر موارد، مردم نه بر اساس لیاقت و شایستگی، بل به خاطر تعلقات قومی و زبانی به نامزد قومی انتخابات رأی می‌دادند. بدین لحاظ، همهٔ انتخابات‌هایی که در این مدت صورت پذیرفت، پراز مداخله و تقلب بود. از این رو، دو انتخابات پسین به موفقیت نینجامید و با پامیانی مقامات امریکایی به موافقت سیاسی میان دو جناح تبدیل شد. در سه انتخابات پسین ریاست جمهوری، از دکتر عبدالله حمایت کردم و در حالی که هیچ جاذبه نداشت و طرح تازه‌یی هم پیشکش نداشت، ولی او را کم‌زیان ترنسبت به سایرین می‌شمردم. دکتر عبدالله این امتیاز را داشت که هیچ‌گاه تن به معاونیت نداد. خود پرچم مستقلی برافراشت و شماری از هم‌سنگران دیروز خویش را گرد آورد.

ایالات متحده و متحدانش، در کنار اهدای پول به دولت و مردم افغانستان، از دادن القاب و عناوین دروغین به کسانی ابا نورزیدند. باری حامد کرزی را شیک پوش ترین رییس جمهور خواندند. به اشرف غنی لقب متفکر جهان را بخشیدند. به بانوی نیمچه باسواد، عنوان بزرگترین ادیتور جهان را اهدا کردند و نام یکی از استادان عادی دانشگاه کابل را در ردیف ۱۰۰ دانشمند برجستهٔ دنیا ثبت داشتند و از همین جا بود که دکتر حق شناس در پارچه شعری سرود:

بس که استعمار دارد فیض‌ها گورخرینی که دلدل می‌شود
در دو دههٔ پسین، شمار دانشگاه در افغانستان، از یک دانشگاه دولتی به ده‌ها دانشگاه ارتقا پیدا کرد. افزون بر آن، پیش از ۱۵۰ دانشگاه خصوصی در سراسر کشور شروع به فعالیت نمود. بدین ترتیب، تعداد باسوادان که در هر قریه، یک یا دو تن بودند، خانه به خانه افزایش یافت. در دو سال پسین، در آزمون سراسری کانکور، دو دختر خانم^۱، بلندترین نمره را کسب نمودند که گویای پیشرفت واقعی دختران در افغانستان می‌باشد. در شهرهای بزرگ، به ویژه کابل، در کنار دانشگاه، چندین انجمن فرهنگی تأسیس گردید و آن عده از جوانان که به دروس دانشگاه قانع نمی‌شدند، جذب این انجمن‌ها شدند.

کثرت دانشگاه‌ها، بورسیه‌های تحصیلی به خارج، از رهگذر ذهنی زمینۀ آن را فراهم آورد تا مردم با خارجی‌ها راحت کار کنند. همان‌گونه که در کسب تعلیم در بسیاری از مناطق به ویژه در مناطق شهری رقابت به وجود آمده بود، در عرصهٔ بیشتر، بسیاری‌ها از خود تلاش افزون تری نشان می‌دادند و همهٔ اعضای یک خانواده، سعی می‌کردند تا درآمدی داشته باشند و پیشرفتی بیشتر از نظر اقتصادی نصیب‌شان گردد؛ در حالی که پنج‌دهه پیش، به اندک‌ترین معاش

۱. شمسیه در کانکور سال ۱۳۹۹ و سلگی در کانکور ۱۴۰۰ هجری خورشیدی.

قناعت می‌کردند. در آن زمان تلاش بیشتر را خانواده‌ها نمی‌پسندیدند. به برکت وسایل مدرن ارتباطی، زمینه تماس‌های بیشتری حاصل آمد. رفت‌وآمدها به بیرون و درون اضافه شد. بنابراین، سطح آگاهی مردم افغانستان نسبت به جهان افزایش پیدا کرد. در ضمن این تماس‌ها، زمینه ازدواج‌های انتخابی که در آن دختر و پسر بدون مداخله والدین‌شان، برمی‌گزیدند، جهش چشم‌گیری پیدا کرد. این همه در حالی رخ داد که افغانستان از نظر تولید مواد مخدر در مقام نخست جهانی قرار گرفت. نظام سیاسی حاکم بر این کشور، از لحاظ فساد، بالاترین مقام را به دست آورد.

وقتی من کودک بودم، به خاطر دارم که در محله ما از هر ۱۰ تولد، بیش از نیمی از آن‌ها به اثر بیماری‌های دوران کودکی تلف می‌شدند و مادران داغدار می‌گردیدند؛ ولی حالا، از ۱۰ تولد، ۱ تا ۲ تن از آن‌ها به کام مرگ فرومی‌روند. در بسیاری از مناطق افغانستان بیماری‌هایی همچون چیچک، سرخکان و فلج اطفال صفر گردیده است. آهسته آهسته با آمدن تیلیفون‌های همراه، بازی‌های کودکانه عصر ما جای خویش را به بازی‌های کمپیوتری در شهرهای افغانستان می‌سپارد. در عرصه موسیقی، برنامه ویژه‌یی به وسیله تلویزیون طلوع راه اندازی شد و از میان جوانان، کسانی را به آوازخوانی زیر نام «ستاره افغان» تشویق می‌داشت. در این عرصه، سبک «رپ» به جمع سبک‌های موسیقی رایج در افغانستان اضافه شد. بیژن قندوزی در قطعه‌یی می‌گوید:

ای جوانای وطن، دیگه خواب و غفلت بس
 بیدار شوید، زود باشید، همین قدر مهلت بس
 جهان، خیلی پیش رفته، چهار طرف ره ببین
 چقدر ما پس ماندیم،
 شیرک بلخ ره ببین

ای جای تلخ ره ببین

بیه یوه^۱ می گویم، بیه یوه می خندیم

گور خوده خود ما نباید که می کندیم

پاره‌یی از رسانه‌ها اعلاناتی در مورد جلوگیری از بارداری به نشر رساندند و در یک نوبت رقابت‌هایی میان مدل‌های جوان در کابل برپا گردید. این مقایسه شاید بتواند تا حدی از تحولاتی که در این مدت در برابر افغانستان به وقوع پیوسته است، نمایندگی کند. بدون تردید، محلات استثنایی در همه جا وجود دارد.

اکنون که این برگه را می‌نویسم، با غلبهٔ تحریک طالبان، همه چیز، از نظام سیاسی گرفته تا ارتش و پولیس، نظام آموزشی، اداره، شورای ملی، قضا، اقتصاد، هنر، موسیقی، خلاصه همه چیز فروپاشیده، همه چیز برباد رفته و ستاره‌یی تا هنوز در آسمان تاریک این سرزمین به چشم نمی‌رسد. از این روست که می‌گویم گریه کن سرزمین محبوب من!

عبدالحفیظ منصور

مشهد، خزان ۱۴۰۱ هجری خورشیدی

۱. بیه یوه: به زبان پشتو: یکی یکی.

